



14

۱۰۰

101

ms. de 247 feuillets

قصیده
عربی
نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
این قصیده مهمات بکنوز الانبیا و رموز الاولیاء علیهم السلام



طرب ای نیکوان شیرین کار
تاکی از کعبه همین در خمار
زین پس کوشا و حلقه یار
در قبح جوعه و ماهشمار
که در این خاک توده غدار
نقیض ز کبی مزاج را بازار
کو کعب از صحن کعبه دوار
لمن الملک واحد القهار
پای بر سر نسیم دایره دار
وی خدا یان تو خدا آزار
پرو بابت شکست ازین و بار
بازده دام هفت و پنج و چهار
بر چنین چون چن ن راه نثار
تو از ایشان طبع مدار مدار
تا و مذمت به بندگی استدار
گاه چهارمین که تیار

طرب ای عاشقان خوش رفتار
تاکی از خانه یمن صحرا
زین پس دست او دان دوست
در جهان فانی و مایه پاک
که در این خاک توده غدار
نقیض ز کبی مزاج را بازار
کو کعب از صحن کعبه دوار
لمن الملک واحد القهار
پای بر سر نسیم دایره دار
وی خدا یان تو خدا آزار
پرو بابت شکست ازین و بار
بازده دام هفت و پنج و چهار
بر چنین چون چن ن راه نثار
تو از ایشان طبع مدار مدار
تا و مذمت به بندگی استدار
گاه چهارمین که تیار

کائنات از روی خورشید
۹۰ م یکه انچه تو گوئی
که کعبه ازین است
اورد و رفت

زین جان بیچاره از این
که در این خاک توده غدار
نقیض ز کبی مزاج را بازار
کو کعب از صحن کعبه دوار
لمن الملک واحد القهار
پای بر سر نسیم دایره دار
وی خدا یان تو خدا آزار
پرو بابت شکست ازین و بار
بازده دام هفت و پنج و چهار
بر چنین چون چن ن راه نثار
تو از ایشان طبع مدار مدار
تا و مذمت به بندگی استدار
گاه چهارمین که تیار

این قصیده مهمات بکنوز الانبیا و رموز الاولیاء علیهم السلام
نسخه
عربی
نسخه

[illegible]

در میان راه که
در غفلت و غایت
است چون قصد خواجگاه کند
روزی عاشقان سیه راه کند

کاه چون اول راه را از ایستگاه
کاه چون اول راه را از ایستگاه

درخت همه محنت شد و افسرد
شیریه و پیل سفید اوصاف
کاقبال رسانید سزار البسه او
ای خرمن نگو برد و ای تخت نگو دار

شمان جهان از جلال و هنر او
بر سایه بیکانش بر و سجده ز پس
شده بوده دین ملک و سنانی و بیخ
ای زاد و نماید و بر آورد و چون

که چو دندان سپید کرد از طبع
فلک الموت را پس طبع

ارض
 کمان ای طالع جوان ربی و مرکب است
 نه آسمان که از نه آفتاب فنی مه
 بر آفتاب خندد و وقت و دواعی
 چون روی او بپند از شرم که کند
 ما دور یان دین را در زلف او سطر که
 هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
 در بارگاه صوفی خفته و با غفلت و ابله
 چون جفت دیده کرد و چشمت زده
 پندار شود ز شایهی کویت سازد که
 یوسف پرین بسوزد اینجا که او کند
 هم فضل بیت آمد هم فضل تل و هاست
 ز نه تا بخوانش سلسله است الله است
 یعنی که او که در چای او که خفته
 هر که که ام عاشق در وقت خفته گداه
 تعوید و نوحه سازد و از مدح و فتنه

آه هلال دلها ناکه بدید تا که
زین بوالعجب هالی که هیچ بد کرد
دوروی او بخندید از بهر فال کو خود
مایه که ره برهنه است از دور و روز
سالوسیان دل از در کوی اوصالی
برکا و برنبردخت استاد ساعازا
عقل عزیز پی را روح الله مستخوانه
نحیت طلعت او کانه در مشی دل
شاهان در کحق نبوذ شناس و سلیمان
موسی کلید و زد اجماک و بزد
روح و شکنج زلفش دلهای عاشقانه
باین که بی نظیر است از روشنان حق
توهری که او چنانچه جای کس نبخ
زخم سنان او را نه کردی کج سنانی
خاصه توکز سعادت داری نیز کرد

کلاه باین کل و یک پسته
 کلاه نخی زلف اندر دل
 حلقه در که آینه گشته
 کلاه خط و میسه را در جفا

کلاه توبه و گناه گشته
 کلاه بچیر بکل صومعه را
 کلاه دیوار رخا بجا گشته
 کلاه بر دیو هم ز خانه او
 کلاه سوی حسن نبودی
 کلاهش در کشتن عدم گشته
 کلاهش از قدر دنیا گشته
 کلاه در بر
 کلاه نیست گشته
 کلاه بیجا گشته

[illegible]

۱۵۹۹

ای ماضی چرخن وقت عصای آمده در دست
بخشد هر ما بمی زمانین بحقیقت
ای نغذا ساخته از بهر لقا را
زین بهج از آب می باری ازین پس
خواهی که مرا گردی ازین بهج مرا خون
خورشید رفیق و یوسف احمد که رفا
آن شاه افغان که امیران سخن را
که قره اتری شد و از طبع محیطی
خواهند که باشند جزو سپهر مین
آری و بی پروا بماند و لیکن
آیا که نویش قفا بهر زمانه
شادی کن ازین بهج تو ای شمع جوانان
آفاق بد از کوهر و در کن چو بباد
حقا که از نیت سخن و زین جمالت
چون حکم مقدر که بخشش روی
چون عمر خطاب سرست و دینی
از خاک در کنی تو و از باد رهاست
از مشقت و رای مصابی و مصیبی
پس در کجا که در دیده دانش
پس حمد که از بهر درین زب عبادت

پیش چرخ دوزی از چرخ عباد و ربایست
 شکست بجز بر در بخشنده که کارست
 بی دیده ستوار که بر پیشانی آفتابی
 آن باز که صعبت پس از او سهل است
 در جمع فقیه الامم از هر رواست
 حل کرد همه مشکل بقدر حکماست
 از تربیت اولست بهر روز رواست
 از علم زمینیش و از لطف عواست
 بی دانش و بی خرد و امان قصاست
 از بختند بیست کسی ز بهماست
 نادرده جنونا در و درازهاست
 در بار که در اصل توهم زمان دریاست
 که غلغ و سخا حیدر می و حاجی حکماست
 جنت و العاقب تورین العکماست
 چون عمر که شسته کعبه بکل قصاست
 چنان حیدر که از در علم و سخاست
 باز آتش نوری تو و از آست
 و ز کرم و بخت صابی صفاست
 بکار کنه را چو تو الحمد شفاست
 اندر رحمت ناه و بانو و نفاست

[illegible][illegible]

یابد اگر خود تو کسی را دوست داشته باشی
این عاریت باشد ملک بر تو ویران
از لطف کند دارد ایمان عطا

وله ايضا

[illegible][illegible]

کرمی نام داشت از اهل بی بی قادی
 اینک نامش را از او پرسیدند که
 بنویس نام خود را که در کتاب
 بنویس نام خود را که در کتاب
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که

ای بار ارفانی کنی ما را به پیج دو پستی
 هر که حکم تو آمد یای بند آور و دیر
 ای بر آورده ز راه قدرت و تقدیر
 هر که او نام از توحیت او ایست از نام
 مهر ذات تست آتشی دو پست را اعتقاد
 دست مایه بند کانت کنی خانه فضل
 عالمی در بادی بهر تو سرگردان شده
 کار صدق و معنی بود کردار در جهان
 هر که او اندر شکر ز کسان شاد نه کرد
 کرد کار از هر بهر مهر تو کنی بودی اگر
 دوستان حضرت را تا تو نشان ساقی نوی
 هر که از درگاه عونت یافت توفیق قبول
 چون حال کوهر عداوتان یوسف که زد
 را که او در پست فتوی میرند در علم دین
 آن ز توفیق و امانت ملک را خیرات بخش
 هر کسی جزوی امامت نیز دعوی میکند
 فتوی که خانه عداوتان آید برون
 هیچ جا بل در جهان معنی گشت است از دنیا
 خود که فتح هر کسی بود گشت چون کیم
 در شتی مدعی بی معنوی اندر گشت

از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که

ای بار ارفانی کنی ما را به پیج دو پستی
 هر که حکم تو آمد یای بند آور و دیر
 ای بر آورده ز راه قدرت و تقدیر
 هر که او نام از توحیت او ایست از نام
 مهر ذات تست آتشی دو پست را اعتقاد
 دست مایه بند کانت کنی خانه فضل
 عالمی در بادی بهر تو سرگردان شده
 کار صدق و معنی بود کردار در جهان
 هر که او اندر شکر ز کسان شاد نه کرد
 کرد کار از هر بهر مهر تو کنی بودی اگر
 دوستان حضرت را تا تو نشان ساقی نوی
 هر که از درگاه عونت یافت توفیق قبول
 چون حال کوهر عداوتان یوسف که زد
 را که او در پست فتوی میرند در علم دین
 آن ز توفیق و امانت ملک را خیرات بخش
 هر کسی جزوی امامت نیز دعوی میکند
 فتوی که خانه عداوتان آید برون
 هیچ جا بل در جهان معنی گشت است از دنیا
 خود که فتح هر کسی بود گشت چون کیم
 در شتی مدعی بی معنوی اندر گشت

از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که

از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که
 از بی بی قادی پرسیدند که

لاجرزین زاده کردن از او که در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم

دای ازان علمی که از پی عقل گردنمستر
ایکمی قدر فلک جوی و نور آفتاب
لاف پنهانی نین پی علم هر جا دیده
باید داری چو علم از وی بدان چو علم بود
عمده فتوی و دین پی علم گردن گیر
آلت دانش گیر و جای آتش ساز
لا به هر خاصه که بند دل بر طبع نه
یاد کاری ده ز پیداری شت خود را که
افسر و فوق ای فتی میری کی گردن
خط خواجهی هر علم از نه خست سیر
ماه گردی که یابی نوری از عقل انشی
درا کر خاهی چنین رفته اند در پی علم
بوا المعالی احدین و یوسف بن احمد انکه
نور بخشی چون سپهر و در شانی چون کاکه
آن که ماری که تا پیداشد از کتم عدم
لا فکاه علم و دین زین خیم بر گردان
شمع گردن زود جوشد بایه خست و کل
یار او که چشم دانه روز کار اندر علوم
خار با وفا نگاه طعم پس کی گردن
آب حیات انکه خیزد زده و نه ماضی را

دای انسان زودی که از پی علم ماند
یک شبه بیداری چون چرخ و چون خیم
علم خوان خود پیش از ان پنهان نگه
قوت داری چو عقل از وی کن چو جود
دعده شادای و ش می پیچید در دل
پرده غفلت پیش و حق پی فصلی کار
یاوه بهر عاصه شونید با بر جان کار
وقت رفتن نام بهر و زت با شونید
سیری و خواب ای سیر با علم کی گردن
فصل خواهی راه شب بر بگردی که گردن
بگر گردی که یابی نوری از علم آید
نور اگر خواهی چنان زنی نزد آتش تنار
آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حق که اری چون زمین و مایه و ابر چون
ماندی جوان کمر بخر عدم تا خست خوار
داعه کتم عدم زین در تپی گردش کنار
اوج گردن پیش قدرش بایه عصیت عا
لن ترانی بانگ بر خیز از خلق خطا
لعل با خرمه زده عقد کسی گردن
جوهر آتش زهت بر فلک باشد سوار

چنانچه در این عالم است و در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم
چنانچه در این عالم است و در این عالم

دای انسان زودی که از پی علم ماند
یک شبه بیداری چون چرخ و چون خیم
علم خوان خود پیش از ان پنهان نگه
قوت داری چو عقل از وی کن چو جود
دعده شادای و ش می پیچید در دل
پرده غفلت پیش و حق پی فصلی کار
یاوه بهر عاصه شونید با بر جان کار
وقت رفتن نام بهر و زت با شونید
سیری و خواب ای سیر با علم کی گردن
فصل خواهی راه شب بر بگردی که گردن
بگر گردی که یابی نوری از علم آید
نور اگر خواهی چنان زنی نزد آتش تنار
آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حق که اری چون زمین و مایه و ابر چون
ماندی جوان کمر بخر عدم تا خست خوار
داعه کتم عدم زین در تپی گردش کنار
اوج گردن پیش قدرش بایه عصیت عا
لن ترانی بانگ بر خیز از خلق خطا
لعل با خرمه زده عقد کسی گردن
جوهر آتش زهت بر فلک باشد سوار

دای انسان زودی که از پی علم ماند
یک شبه بیداری چون چرخ و چون خیم
علم خوان خود پیش از ان پنهان نگه
قوت داری چو عقل از وی کن چو جود
دعده شادای و ش می پیچید در دل
پرده غفلت پیش و حق پی فصلی کار
یاوه بهر عاصه شونید با بر جان کار
وقت رفتن نام بهر و زت با شونید
سیری و خواب ای سیر با علم کی گردن
فصل خواهی راه شب بر بگردی که گردن
بگر گردی که یابی نوری از علم آید
نور اگر خواهی چنان زنی نزد آتش تنار
آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حق که اری چون زمین و مایه و ابر چون
ماندی جوان کمر بخر عدم تا خست خوار
داعه کتم عدم زین در تپی گردش کنار
اوج گردن پیش قدرش بایه عصیت عا
لن ترانی بانگ بر خیز از خلق خطا
لعل با خرمه زده عقد کسی گردن
جوهر آتش زهت بر فلک باشد سوار

دای انسان زودی که از پی علم ماند
یک شبه بیداری چون چرخ و چون خیم
علم خوان خود پیش از ان پنهان نگه
قوت داری چو عقل از وی کن چو جود
دعده شادای و ش می پیچید در دل
پرده غفلت پیش و حق پی فصلی کار
یاوه بهر عاصه شونید با بر جان کار
وقت رفتن نام بهر و زت با شونید
سیری و خواب ای سیر با علم کی گردن
فصل خواهی راه شب بر بگردی که گردن
بگر گردی که یابی نوری از علم آید
نور اگر خواهی چنان زنی نزد آتش تنار
آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حق که اری چون زمین و مایه و ابر چون
ماندی جوان کمر بخر عدم تا خست خوار
داعه کتم عدم زین در تپی گردش کنار
اوج گردن پیش قدرش بایه عصیت عا
لن ترانی بانگ بر خیز از خلق خطا
لعل با خرمه زده عقد کسی گردن
جوهر آتش زهت بر فلک باشد سوار

کاشتم اندر زمین دل بطبع
 زبان حالش با من می سراید نرم
 یکی فضای روان میخیزد و می نالید
 ره طغر بتوان رفت بر عهد و بخرد
 و کرد دشمن ظاهر خد رکت عاقل
 ز بهر همت مشغول اسیر بجزدم
 مرادم آنکه برون پرمار در چنگ جان
 ز دامگاه پیغم برون بجا آویزار
 ریت رفت باهام در سفینه نوح
 میان شورش دریای بکران از بار
 دمی ز روح با منم دمی ز نفس به پیغم
 مگر یک کاشتم اندر زمین دل به پیغم
 در روز کار وقوع نمیکشم جینیه
 بکشتن زمانه شدم بجیدن کل
 زمانه کرد مرا روی و موسی چون کردیم
 ندای عقلی برآمد که رفت بر بندید
 که از کمال بتایم چه خور ز خاد اصل
 و کرد ز مدی بهشت جرق پای نیم
 عجب دمار که از روزگار چپته شوم
 ازین نثر بنور آرم نغمه شدم

بجز گیت یاور و روزگار برم
 که سرگردان از منم چه کاشتی بخورم
 منال گفت عنادیده باز کن خرم
 چه منم عدوی خودم چون بود ز نظر م
 زگر دشمن باطن چگونه بر خورم
 ز دست یار مخالف بنای همت درم
 و یکک خشم گرفته است چار سو مفهم
 همی بر بند بمقر اض اعتراض پریم
 زهر خرق فرو مانده خم خرق ترم
 بجان از نافت این آب و باد بر خورم
 کوی چا پس عیسی کوی فخرم
 زنت و مهر با خور بسید در حکم
 که خیر روی تابنده که محض شدم
 کلی بناد و بعد ظاهر میخند بکرم
 مگر شناخت که خرم بپایان پیغم
 همه جهان بشنیدند و من نه آنکه کرم
 بسازد اختر بهر نوال با خورم
 نه سر ز جنبه کردون دون برون خورم
 که او شراره شربت و فسیله پیغم
 بقدر غفلت دایم که منم نه زین نفهم

بجز گیت یاور و روزگار برم
 که سرگردان از منم چه کاشتی بخورم
 منال گفت عنادیده باز کن خرم
 چه منم عدوی خودم چون بود ز نظر م
 زگر دشمن باطن چگونه بر خورم
 ز دست یار مخالف بنای همت درم
 و یکک خشم گرفته است چار سو مفهم
 همی بر بند بمقر اض اعتراض پریم
 زهر خرق فرو مانده خم خرق ترم
 بجان از نافت این آب و باد بر خورم
 کوی چا پس عیسی کوی فخرم
 زنت و مهر با خور بسید در حکم
 که خیر روی تابنده که محض شدم
 کلی بناد و بعد ظاهر میخند بکرم
 مگر شناخت که خرم بپایان پیغم
 همه جهان بشنیدند و من نه آنکه کرم
 بسازد اختر بهر نوال با خورم
 نه سر ز جنبه کردون دون برون خورم
 که او شراره شربت و فسیله پیغم
 بقدر غفلت دایم که منم نه زین نفهم

و یکک جودی و دوستی شکر
 غایت ازلی صفای تعلیم
 که از خفا بر ماند درین خضر خشم

آه دل ایو جان که آه
 وی بهر خور و دینیک زنی
 آن دل که بکشت تو بکشت
 آرد تو بکشت تو بکشت
 ماه از کشت تو بکشت تو بکشت
 بکشت تو بکشت تو بکشت
 از دست تو بکشت تو بکشت
 بکشت تو بکشت تو بکشت

فزاد عشق ازلی با منم که شکر
 که چو شکر از تو شکر شکر
 فزاد عشق ازلی با منم که شکر
 که چو شکر از تو شکر شکر

人

چراغ و آتش و جان خاک و باد و آسمان
فراق و اشتیاق و موی و عرق و لب و زبان
راز و نیاز و طبع و شش و جگر و دل
چو از دیر غمدازد بر سر آتش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چو قهر دوت باری همی دید از ملک
کسی که بودی مرگ ملک را چو الف
قوام ملک علای ندرای عالمی اوست
چنان کند خضر ملک شاه را از جود
کمالش می فرخین همی جواد جوید
بزرگوار ادانی که مر سپنای را
ولیکیت که می جواز از ندر عصر
ازین مهان که تودانی که کیست ایشان
زین رلف و کر آب مایری شودی
ازان نژاد نشود تا قیامت از پخی
هزار معنی خدا را بخت بنده ولیک
بساکساک که زودن بهی و بد بختی
کنون چو جاده غنک، یکدر مش
باختار کند عاقل آن عمل اهر و ز
تریز که بخورد و مرز سفید پیش از که
حیات را چو کوارنده تر ز آب ولیک
ز دوستی صفت تو بگو که خواهم دوست
و عاتر است اگر چه بیت را از عجز
بسی نماند که این ملک را تمام کند
زهی حال توان افتاب کاندر جود

میان چار کجرا تعاق عقل و دانش
 برای خدمت شد را میان مستحق
 ازان چه ملک عزیزست نزد شاه عادل
 که صد پستاره تا بد ز کینه خورش
 که خواهدی که ملک تاشدی هم از
 جزا عطا کی میان نباشد هیچ
 که تا نکت گفت ادا ز کف نیاز و جانش
 بویج هر که غلو کرد فسکت و دانش
 بر حق مهر کیا هر چه ست زهر کیا
 که جز بنود دست شاخ و برگ و دانش
 چه خواهد عین باشد چه لذت از عذر
 بویج کو نباشد ز رو جامه و کالاش
 کونن چه بیک مرده است جامه و دانش
 کز اضطرار می کرد دایمش فردا
 پس از وفات چه لذت ز بهر و حلول
 کسی که پیشتر خور و کشته است پش
 ثبات آنکه شتایی شود ز صد دانش
 نمی معاینه افتد پس از خطاب و دانش
 و کیمیا و ز آب حیات و ز عفا
 و دین مست ز عرش و ز فرشتان و رضای

[illegible][illegible]

المستوفى

از تقویت جسمی و دفعی و تمامی
چشم از تو با خواهر و مادر تو بمانی
پراهن و دستار زرب پوش و دقاسی
گلگفت ز غور شید و دما آراسته زان
آن یافته جاویدی و این داده فحاشی
میزی بکند پیش تو بادلق که اسی
وز غفلت تو نزدیده شکر سراسی
امر و ز جین داد فلانی بسجاشی
بر چرخ بزرگیت دل درایش چون خورشید
زین چشم داروی بر اندیش تو جین باد
بر چشمه خورام تو چون نقش کنی
در راه بقا قبله جان تو یقین باد
در عالم جان چشم سرت نادره بین باد
اندر رحم قالب ادب جین باد
چشم کو کو چشم سوسو کو هر طین باد
چون آتش و چون باد و چون آب و چون زمین باد
آندم که نختین بزند باز پس باد
حقا که جین است و جین است و جین باد
چون کوهر خورشید جهان تاب و تاب باد
بر چرخ بزرگیت دل درایش چون خورشید

گفت یکی شود و دهفته به یار
نطق از لطف خاوندان تو نطق
دارم طع از جود تو هر چند بار در
ز صد تو بیا که همه را بسته زایم
تو داده شعاری بمن و یافته شعری
دالی که امیر ستم خاصه بدست
خونچ پرازداد این کوی بدان کوی
آواره دفا فداده بهر جا که نیک شعر
خویشید زمین یوسف از گوشت و ز
چشم تو بر لب جوهر چانه چینی باد
چو آنکه دور و ابرو چرخ نکینی
در عشق بتان دعا عظمی و تو فریاد
در مجلس دین گوشه تر پندشواد
آن دل که بقبال تو بنود خوش و شادان
روی تو که لاشش بر کوهر ناست
خلق تو بنورد که لطف و تواضع
هر که که بخدم رضای تو آرد
این شعر که در مع تو اورد بخواندم
در عالم جان و خود آثار برزکیت
خویشید زمین یوسف از گوشت و ز

[illegible][illegible]

نامش در ده از عقلی و از دانه
 نامش در ده از عقلی و از دانه
 نامش در ده از عقلی و از دانه
 نامش در ده از عقلی و از دانه

بیت مقدس بر سوار و کعبه را و بران کن
 چادر حواهد زد و شیش را همان کن

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

که ازین دمنت ماست و کاست ماست
 که که برکاشان جایت و که بر شیر شایگان
 چه برام سپید سالار و چون نماید برطان
 چو تیر ماه دیوان ساز سیل انگر در بران
 همه والای دود پرور همزنی خود دران
 ازین افروخته درمادین افراخته کردان
 یکی رهبر جویندانه که برین چو اهرن
 دل عاشق ز رخسار چون زان شیرین
 دل دانا شد بستی چون شبکهای پیران
 نثار شمع چراغی از دهر روز لاختران
 ز درش همداشته نه را بیک بزدان
 لیکن از او شادی کیمیا از او شیون
 علی خیا طراز دلی نبوی چن دل سوزان
 که شد رایش چرخ اعلی و روشن زلفان
 نه از شام آمد و بصره نه از مر و آمد و زوزن
 بد و فضل ادب فایم بهر حال چو ان
 طبعیهای روشن را ز فضلش بران

الا تخیمه کردان بگردن پستون سکن
 چراغ افروخته در تویی هفت از ان کران
 چو خوشید ملک بهار و بر جیس و کیران
 چو کیمیا قوی تاثیر دقان طبع بر کردان
 همه دانی نادان سر همه تیان تاری
 سر دانا شد پست دلی طاعت شده تاری
 کیمیا زانور و سیر بر کردن بر کردان
 کان کردار کردنی از و تیر ملا پیران
 هوشان که پذیرفتی نشان زان تیران
 نمای گوش هر غافل از دهر خطه لائری
 ز بخشش مژدی مانده و دود و دانا کیمیا
 خیسار از او رفت ریس از او رفتی
 اما ما را از او که رشتند تاب نیکو پوری
 امام صفت تازی علی بن الحسین پوری
 امام عالم کافی که چون او در که صفت
 از او خود وقت زنده بهر وقتی چو چو چو چو
 فریختهای تازی را ز فضلش بران

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است
 دل عالم که در هر دو عالم است

صید
 شغبه
 با دلش

[illegible]

شیفته گرد مرا هندوکی مسیحو بری
خوشدلی شوخی چون شاکل کزن بر
سکرمی و تری در طبع هلاک شکرست
پی جمال و سخن آن شکر و در خوام
صد هزاران شکن از لطف بران تو بگردد
دوسیه زکلی در پیش دوش هزاره و دم
قد چون سر و که دیت که رو بدین
نوطه بر سر و آن روی چو خورشید کد
شده مغرور به ان حسن و زین عیاضی
باز کردار همی صید کند دیده و دل
که برین خنده زندگاه بران عشوه
چون مرادید ز برسان خنکی از دل و لغت
کویم او را که کیل بوسه به کوی تب
ز ریش خندی بزند زین صفت پس برد
کویم او را که مراباز هزار غم کوید
کویم او را که بهای تو نذر غم کوید
یدر خواهر بر ایتم علی ابراهیم
اگر کرنی اندکش ملک شود بحر ملک
انکه حریف نداشت و ندان چار کرد

انجان کر دل و کفصل شدم جلدی
از در آنکه شب و روز در می نری
او همه شکر و بس دردی گرمی و تری
کی بوم چون حدف و جرج بگوری
صد هزاران دل از آن هر دو زنی
دو تان بزرگس بر طرف دو کله کله
آفتاب و شکر از روین غاضبی
جمع بر تارک خورشید پستاره
نه غم از شادی و اندوه نهی از تری
چون خمید میان از در آن کجک دی
خود بهاری بود اید دست بدن خود
گویم گوینک ای کجور و کسیر
گویم او را که چه گوید که جی نه کبی
مندان از بس و باز چو خواب کبی
پسیم داری بخرم و نه بر و شری
کفکی و لنگ چراست و کوهی نری
تا تر صله و دما تو ز خواجه امیری
ننگ و بحر یک تن و دما زنی خطری
دو پسر چون او در دهر پستی هنری

از او روی
مدد می آید و این
ارشدان را که یک
زعفران و مرغ
آسمان و شتر
وز و دیرین
سوختی و شن
کر بستی
ای که چون

[illegible]

خاتنقیری

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بدین دور و جهان این غما نمودن
ز کیمیتی که درین حیدر روز جرح نمود
مراوش انکه بعد انمود جاده ترا
چونوش و زهر بخوردی بران میبست
تو از دایمی در جک و این ندانستی
چو جوهر فلک از قوت روشن دعا
ز دود و زنگ ز روح تو زهر و دغا
یتیم باش که از بعد ازین دغا اجل
جو زهر خوردی زنده شدی بدی
جلالت یسجنت همه کار مات زهر کش
چرا ز داری با ذوالجلال کنی تو
بناف آمو که مشک گشت خون تملی
و لیکن این همه از عون شاه بود ارنی
بخا حتی که ز سپید شاه زنده شدی
ز مهر جم جم که آمد خراص مهر ملک
اگر ز خاتم او ملک رفت بهار باد
همیشه تا منزه از غم سه ام که
فرو ده باده یای بقات جاکمه
هم دمی اصل چشم زخم ملک پستان

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

که تا ترا بصوری زمانه پستان
بدان نبود که جات ز رخ بگراید
که زهر قاتل جان ترا بغیر سایه
که تا روان تو زین سنگها ماساید
که از دمار از مهر کشنده بگراید
ز آسبای فلک جوهر تو کی ساید
که دید زهری که زنگ روح بزداید
ز جان پاک تو را زهر حشر نماید
زمانه را جو تو از آدم در باید
بنفشه کسی از تو خام ندراید
زهر قاتل آب حیات می زاید
لکانت لکانت از شدت گشت می شاید
زمانه بر جو تو آزاد کی بخشاید
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
که پی بگیری آن میکند که فرماید
همی ز خاتم این جان رفته باز آید
میته روی چهارم که پنداید
چهار طبع تو بر یکدگر نینماید
هم دمی اصل چشم زخم ملک پستان

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

بر کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد
ز کمال حق جز نباشد

سقطه ریان

کر چه تلخ میوه در آرایش پستان

ای که از دست و پای جیح اعظم گاه است
آفتاب اندر ملک شاد و درین و گاه است
مشتی در طالعیت باز و در دایم
چرخ حقیت یک مخلوق را در حق تو
منت سعی دارد و بر تو در جیح از آنکه
جاء و مقدار تو در تربیت با کمال
چون تو در محراب جان از خلق شکر کرد
روی یاداشی نه پیغمبر از اعمال نیک
کام در میدان کام خویش نه مرد و داور
هر کسی جیب خود کامی برانند از جهان
چون ز ملک و تیغ می باشد نه جان نثار
بناها و حکم و چون خاچه بر غیر زنی
در ده آذر ز آذر گل بر آری سبب حق
آخر انرا نیست آبی با تو گاندر اندکی
چون شفا و حکم از در و در گوش مرد و داور
بی سخن کرد و زبانه در دمانا چون برود
تیرت از چرم تو یار شسته که بر شود
بر دهم مایی بدو ز ناکه گمانش نه بود
صورت اقبال را ماننی که از نیر و سی فعل
باز و دیوان جگر گیری ملک زین دربان

کیبای خواجگی در نیک در کایست
مشتی در آرزوی چهره چن بایست
ز آنکه در هر حال سعد و غری هر گاه
کایست داده دی در دل و جان حکمت
خود تو کام چرخ بر از دولت بر نیت
کاسا عقل و جان در قدرت فایست
عقل کللی خاک رو ب که در شکر گاه
هر که روزی یایشی در بند و از آفت
خوش خور و مندیش چون اقبال کلاه
نوبت ایشان گذشت گفتن تر از هر گاه
روزم و نرم و در و دیوان با گنت هر گاه
گر و تقدیر فنا صد سده اسپ گند زنی
قطره آب از روی لطف بر آرد زنی
که بخوابی خاک در چشمش مرا از آخر
با طبع پایداری با کوب سزنی
آتش اند که هر تیغ زبان آرد زنی
بر دهم کام سپهر از تیر که بر زنی
هر چنان کان روز کین بر چرخ دنیا
بر جهانی بر زنی که بر جهان بر زنی
مار و نور و بیج و طمع اندر دل شکر نی

ای که از دست و پای جیح اعظم گاه است
آفتاب اندر ملک شاد و درین و گاه است
مشتی در طالعیت باز و در دایم
چرخ حقیت یک مخلوق را در حق تو
منت سعی دارد و بر تو در جیح از آنکه
جاء و مقدار تو در تربیت با کمال
چون تو در محراب جان از خلق شکر کرد
روی یاداشی نه پیغمبر از اعمال نیک
کام در میدان کام خویش نه مرد و داور
هر کسی جیب خود کامی برانند از جهان
چون ز ملک و تیغ می باشد نه جان نثار
بناها و حکم و چون خاچه بر غیر زنی
در ده آذر ز آذر گل بر آری سبب حق
آخر انرا نیست آبی با تو گاندر اندکی
چون شفا و حکم از در و در گوش مرد و داور
بی سخن کرد و زبانه در دمانا چون برود
تیرت از چرم تو یار شسته که بر شود
بر دهم مایی بدو ز ناکه گمانش نه بود
صورت اقبال را ماننی که از نیر و سی فعل
باز و دیوان جگر گیری ملک زین دربان

کیبای خواجگی در نیک در کایست
مشتی در آرزوی چهره چن بایست
ز آنکه در هر حال سعد و غری هر گاه
کایست داده دی در دل و جان حکمت
خود تو کام چرخ بر از دولت بر نیت
کاسا عقل و جان در قدرت فایست
عقل کللی خاک رو ب که در شکر گاه
هر که روزی یایشی در بند و از آفت
خوش خور و مندیش چون اقبال کلاه
نوبت ایشان گذشت گفتن تر از هر گاه
روزم و نرم و در و دیوان با گنت هر گاه
گر و تقدیر فنا صد سده اسپ گند زنی
قطره آب از روی لطف بر آرد زنی
که بخوابی خاک در چشمش مرا از آخر
با طبع پایداری با کوب سزنی
آتش اند که هر تیغ زبان آرد زنی
بر دهم کام سپهر از تیر که بر زنی
هر چنان کان روز کین بر چرخ دنیا
بر جهانی بر زنی که بر جهان بر زنی
مار و نور و بیج و طمع اندر دل شکر نی

ای که از دست و پای جیح اعظم گاه است
آفتاب اندر ملک شاد و درین و گاه است
مشتی در طالعیت باز و در دایم
چرخ حقیت یک مخلوق را در حق تو
منت سعی دارد و بر تو در جیح از آنکه
جاء و مقدار تو در تربیت با کمال
چون تو در محراب جان از خلق شکر کرد
روی یاداشی نه پیغمبر از اعمال نیک
کام در میدان کام خویش نه مرد و داور
هر کسی جیب خود کامی برانند از جهان
چون ز ملک و تیغ می باشد نه جان نثار
بناها و حکم و چون خاچه بر غیر زنی
در ده آذر ز آذر گل بر آری سبب حق
آخر انرا نیست آبی با تو گاندر اندکی
چون شفا و حکم از در و در گوش مرد و داور
بی سخن کرد و زبانه در دمانا چون برود
تیرت از چرم تو یار شسته که بر شود
بر دهم مایی بدو ز ناکه گمانش نه بود
صورت اقبال را ماننی که از نیر و سی فعل
باز و دیوان جگر گیری ملک زین دربان

کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است

سوم چشم تو که بر زنده برابر و زمین
اگر نه چشم و امیدت بی بجز و هوا
بر خفا و عقوبت خدای که کردی
بهشت کشور شمت رسید و نظم آری
ز قدر نظم تو در اندیشه زان نشاند
معاقبت حسودت بدو مکان بدو چهر
میان طبع تو طبع حادث در نظر
که چون در آمد در طبع او کند پیشک
پندیر فکرت و ملک تو خاست بر در نظم
چو بود خاطر و طبع تو ملک را همراه
اگر نداشت ز خاطر تو جرات
شد از بهار محبت سخن و در آخر ملک
زیب باد از ان باد پای خاک نهاد
که سپید بود با نهاد و جرم تو
بهشت و با چون آب و آتش است که
بسان صحرایین بگاه تابش و غمی
جهان ندید که جرم تو را در ملک
همچو فصل بهار است و خاک و باد و خا
بخدا از آنکه جرم تو در طبع تو بند
تو در و شادی افروز و آب و جرم تو را

رو در باهر تو از حجر و انکارش و آب
و کر نه بهشت و طاعت بدی را نشاند
ز بهر یو پس و قوشش و خورشید
جدا که دید خود از هیچ کشور آتش و آب
چرخ خاک و باد کشف و در آتش و آب
بسان فرعون در مصر و حشر آتش و آب
کفایت بران شعر و آتش و آب
بران دو طبع و کر که مخفی آتش و آب
ز خاک و باد از انست بر تر آتش و آب
بنیاد جرم و ملک و در آتش و آب
بسان خامه ات هم خیره و آتش و آب
شد از سخاوت و جودت تو که آتش و آب
که است باک او کند و مضطر آتش و آب
بزر و عقل مصور شود که آتش و آب
شدت از بی تو آب و آتش و آب
که دید ساخته در طبع صحرای آتش و آب
بهیج مستقری سایه بهر آتش و آب
برای زینت بهشت و در آتش و آب
و باغ و طبع تازیب و زور آتش و آب
همی و روشن و در جام و ساغر آتش و آب

کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است

کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است
در این کتابخانه کهنه در این کتابخانه است

باز در این عالم که همه را در آید
چون بخت از دست تو ببرد
باز در این عالم که همه را در آید
چون بخت از دست تو ببرد

صفت خلق تو در خاطر من بود
بهر تو که بیار است جهانم چو جان
ای جهان بمنزله عکس جال تو چیل
شاعر شعر گوید چه عجب دارم که
هر دو از خاطر نیکو زنی بخش شعر
لیک در چله تو از دولت نیکو شعری
طاف بر طاق ترا بر سنای چو بیان
دهر در شعر نظم نداشت و لیک
تا بر جره کشایان بود و ده چشم
باد بر یکد جا و ده انکه نداشت
بادی آراسته در ملک سخن مجشتر

گر جوارح دم نه باد می آید
تا ز باغ بهر تو چو می شد جوارح
وی دو چشم خرد از تو قرار تو قرار
از زمین آب بدیدار شود آتش بهر
چو ترا روی زریم از قبل و در خط
چون شهن سوس زری تو چو جوان
خوشتر که تو و مانده درین جبهه
چون دین شغل ترا دیدم اید بظیر
تا بر گونه شناسان نبود شعر و جبهه
دیدم چشم عدوی تو چو جام می و شعر
نامه شعر بتو قیام جوار تو امیر

طالع از طالع همایون تر
که بخرخت بر دو قصد دعا
که به سنت به بند از دل پای
که بر منتهات کند جواربان شاخ
شجر می پستی از منبر لیکن
توقی دارد این شجر بی فعل
ز آنکه مرا قاتل دولت را
کرده علت فلک نمونه چیل

کس بدید این عجایبی دیگر
که تنجی که آردت چو غم قدر
که بهر ت به بند از دل پای
که به شادانت خراب شعر
پس بکسته ده پیشش آن خود
زینق دارد این چنین بی پر
منت روزی درین درخت نظر
کرده نفع جهان نمونه مضر

عقلان از دین از دین از دین
عقلان از دین از دین از دین
عقلان از دین از دین از دین
عقلان از دین از دین از دین

جور
سعی

بجز زان کس درین دین
هر بنیاد میباش
هر بنیاد میباش
هر بنیاد میباش

عاجت عقل
ساخت زهر ناله
زده کسب نفس
عقلش چو مقدار است
ای سبب نذر در یافتن رخت خویش
ساخت راجع فرج هست از پیش خویش
عالم علوی شکر عطر از دست خویش
دید جان در دهن ز نور خویش
خط خورشیدی خوب زیادت خویش
چو معنی از قفس خویش برون خویش
نورش از آید او در میان تمام
ساخت او با هیچ کس
صاحب خیم نکلت است برادر کس
عاجز او شد خسرو دین و شاد دین
و چون بود در دوش عاقله سوسنی

کامیاب داران و خوشی های دنیا را
شاید بگویند که خوشی های دنیا را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دولت

پرده حلقان تو می چون روی بیا
 که چنین گویت بخی ورجان خفا
 زهر خود و دستان کشنده ازل
 زهر خون گشتی و زان خن شکند ازل
 از جال نطخو دم عدل کردی هم عدل
 سوختی تجانم در شمع شستی آن روشن
 همچو محمود آمدی تجانم سوزش
 زیر کان و آتش سیراب سوزن
 تو تاسی ناید از هرباد و زهر پهن
 رفته جانم که پیش آنجا ندیده من
 که زبده صفت بودی ز نشتی زمین
 مرغ بریان طوطی گویا شود بر زبان
 چون بری پوشیده شد کوبش بران
 بر فغان که زین پوشش گزیده من
 پی درم چون شمع بر نور دل
 کاش نداده بریان فرق جان خفتن
 بر مرید مرده خوانده اند از کزین
 ترخو اسان چون تو می زادت ترخیزن
 تا فلک برپای باشد فرشین بر زمین
 ای نقاس تو بها رود قریه مر وزن

انجم دلهاتوسى چون پشت بر تابد
 اين دو معنی از خطابت خود بر دل
 اندر انساغت که حکمت زدست گشتی
 بن عمارت کر لکش خالی بنودى
 روضه شمع معین الدین زهره خورین
 هر دو کی کر عشق جاہ و مال جن تاجان بود
 نسبت از محمودیان داری و برخیز
 مدعی بسیار داری اندرین صفت
 بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب اگر
 کز جد در میدان حرفی یک از روی خد
 از برای انتظار محبت را در درویش
 نشد باش ای عید پس کر بی صفت
 کر تن ما جامه عیدی نذر دو کو بار
 جان ما آن جامه پوشید و صاحب
 افسری سازیم ز کرد فعل است بر
 ناز و روی تهنیت گوئیم احوام سپر
 مادحت عریان گما که ز شعر
 شادمان باش ازین و از خود نظر
 نه جان بر جاس باشد نقش دین بر
 لوح و فرخنده باد تو نماز و نور عید

[illegible][illegible]

در عهد اردشیر اول که در این زمان بود
دولت اندر سرزمینهای بسیار گسترده شد
و در این زمان بود که در این سرزمینها
دولت اندر سرزمینهای بسیار گسترده شد

راسی چو راجون بند
 وقت دارا چون شوق را باغ
 یاد کرد از آن ملکست که در دینش
 سبک بار از دینش فارغ
 جان بار از دینش فارغ
 نهی بود

چو مال باد و آب داشت
در دوا و باد و آب داشت

ای حال صفای
ان دو حال کام
چند اشک در شکوه
شادمانی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در

تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در

تا دارندم دو سال از اسطار اندر
کرده باشد اسطار و عده صلت صبر
وی جهان بخشی که کم بدست چون تو
پشت در غم چون کان از پتیر ز مودیر
در به ایشان باز کردم ناملی بلی المصیر
در زار در جست بیدم چه جویم از خدیر
فرم و چون و کی چون و جلدی دل و ذلت
تا بهی بایده زور و قدرت سورا
صورتت را زنده کنی ناهمای صورا
حسنت آثارش و حیات و حیات و حیات
و اگر سابق تبایع از تو باشو
حاکم پات در فراج کافران کافرا
زیر و زبر باد و زمام دهن محسور
کرد و صحن حلقه حایت تو نیای خراب
مجموعه دارا ملک انصاف غمخور
منبر علت ز مجبوران دین مجبور
بر عذا م تو چون نام بر مضمور
کزنی تشریف تا که طمع خوشکوار
خونت از روی طبعی سال و مضمور
بچه که بود دست از بعد این مضمور

چون کریمان یکدم ندانم از روی
سر نه بخشش چه سود از که دیده کوچ
ای بلند اصلی که کم را دست چون تو
روی زی صدمت نهادم بادی امیدوار
چون ترا کردم بدل بروی که ان بعلد
حاجت از تو خواست بایم چه جویم از
از غرور بر سراب اکنون بر چه جویم
تا بهی زاید از ان و قسم سیرت سورا
سیرت را چون بقای بار بایه صورت
در دوام و بی نیازی بر مثال نفس و دل
انکه آخر تر از انواع از تو با تو قیام
آب و دست در دواخ از با تو قیام
خط حاسد چو قلب نامت و نام پرت
نقش لفظ جان غزیت کوشار و رخ
تا بر و ز عدل در انکلت از تاثیر عدل
انجس حلت زنی با کان دنیا پاک
که هر چه در دوستان نامت محمد و ولید
نبر برای انکه تو در بدشکر شاکی
غمت از نفس سادی روز و شب شاکی
هست آا بهر تاید تو با جارا احسان

تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در

تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در
تو نیستی که در

خون من در چشم من
اشک من در چشم من
قلب من در چشم من
جان من در چشم من

از این جان من
از این جان من
از این جان من
از این جان من

از این جان من
از این جان من
از این جان من
از این جان من

چون که کرد و اندر و از ابره بدید
در در و در و در و در و در و در
عاشقان را دست کان کنای بود معتبر
در مزاج اختران که نفع زاید کافر
وستان ننگ دل خم را نشوند نادر
وقت خصمی کند باید کام تنقیر
چون خلاف آورد تا بخشش و پی
و ز برای قوت دین را شمایا بگذر
تا تو زین الماس بران چون می باشی کمر
او ز کوش جان نیونشد و یگان از کوش
فک پروردان آن خواتمه نهم و ز
گاه به صدم قبول و گاه به صنت ظفر
شیرت آستان خرمی و صوته آستان
تو عزیز ساز کرد کاری دیگران را اصل کمر
مرغ کان عیسی کند خوا که او بند جرف
هر که را روح القدس پرورده باشد زیر
عاشقا نزار حتی هم در سفر هم در حضر
کشور بران سفر آرد و کردی از تر
هم صورت بین ندارد و زان معانی خوشتر
خاقانه و اران جان بودند اینجا جامه در

باطنت را درین صفا و درید
کرماندی کرد و دردی و میان بود
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی
در میان وستان که صلح باشد کافر
وستان به بکر که را اسبند از طوط
رو زلفت را و بایدیش کردم را
طبع تابنده موانی کرم و سرش من
از برای قوت دل را شکر با کبر است
ای دریا کوش و دباری کون شودی
جان من حاضر کند هر بار تا از عیش
ای ترا زودان از ان خان و داوید
هم نیست کس را بر تو کت حق پرور
فرو خزان جهان و آنگهان منی چو
تو زک از آسمانی دیگران از خاک و آب
مرغ کان عیسی کند خوا که او بند جرف
کی چو ساز و چو مرغ خانه برید طرک
ناشنا نزار حتی هم در خلا هم در ملا
عالمی را در حضر دل شاد و کردی زین
انچه بر صورت پرستان بری کردی
طیلسان و اران دین بودند اینجا نغمه

چون که کرد و اندر و از ابره بدید
در در و در و در و در و در و در
عاشقان را دست کان کنای بود معتبر
در مزاج اختران که نفع زاید کافر
وستان ننگ دل خم را نشوند نادر
وقت خصمی کند باید کام تنقیر
چون خلاف آورد تا بخشش و پی
و ز برای قوت دین را شمایا بگذر
تا تو زین الماس بران چون می باشی کمر
او ز کوش جان نیونشد و یگان از کوش
فک پروردان آن خواتمه نهم و ز
گاه به صدم قبول و گاه به صنت ظفر
شیرت آستان خرمی و صوته آستان
تو عزیز ساز کرد کاری دیگران را اصل کمر
مرغ کان عیسی کند خوا که او بند جرف
هر که را روح القدس پرورده باشد زیر
عاشقا نزار حتی هم در سفر هم در حضر
کشور بران سفر آرد و کردی از تر
هم صورت بین ندارد و زان معانی خوشتر
خاقانه و اران جان بودند اینجا جامه در

نعمان و در

از این جان من
از این جان من
از این جان من
از این جان من

از این جان من
از این جان من
از این جان من
از این جان من

از این جان من
از این جان من
از این جان من
از این جان من

بهار القصد
تفسیر

مکتبہ انصاریانیت
در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان

بست کار خبر جو نامکو قتی شش این
کای فضولی کو خاجت عورک شیرفت
ده ضد اکت از کسار شود انیان کوز
عورک پیغز اصغر ابشورید کینفت
ریش تو داند کوز لی کلان در مژه
ده ضد اکت شد باغور کفایم کون
عورک فی شرم کان شید کینفت
هر که بودت این و لیکن شال کوز
بجنان کان هر لوامی همی کتی بر
کرندی پورش جان و دایم کوز
از شراب و آب حیوانی در و جان کینفت
جان و در لربود در دلیکن از هر کوز
یکد و همت طبع از ان کینفت کینفت
ای ز راه خلق و خلق خوش داود را
معنی دعوت بسی نبوده مارا حضور
هر چه گویند از دعا مارا خود از تو رایت
خشت از سر بر خواند بر دل طبع
آخر ارجه عقل کم شده و لیکن از هر کوز
خندان کینفت کان حرم بدان کوز
کفت لاتال حبیبی کان همه بکده خوش

و صد ای گفت باغوری فضولی
شاه و پیغز زکوة از غور و احداث ابوعا
کوز نامی بی ملک پراند اهل کوز
کای نمونه بشکونید یاد کوی هرزه
کم نیاید آخر از تن ملک سود شای
را کوز دایم کینفت با هوای کوز
خود چنین هم طیب و هم عوان هم
همچنین بودان ولی غت درین
بست ما هم دعا و هم عید و هم
مرغ و ارکون کوز قیسی و باغ جان
روح نصیتم را از نقشش باغور کوز
انچه می باید شود آن حیت کینفت
چون کوز توران باز در زدر بار کوز
در دو جایم طوبه کرده در جهان کوز
ای غفا الله دعوی دعوت غنیت جا
الطبی باشد چون توبه در زدرین عا
همچو دیوانی بری نیک بر صیصیا
سز لا الش بازید انیم و بای لا کوز
کش بر سید انهم عرق الرجال کوز
سبیل عرق الرجال علق عرق انسا

مکتبہ انصاریانیت
در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان

کای نمونه
در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان

مکتبہ انصاریانیت
در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان
است که در این کتاب از آثار انصاریان

اوریا
ر صیص
لا کوز

۹۰۱ کلمات ۹۰۲ کلمات ۹۰۳ کلمات ۹۰۴ کلمات ۹۰۵ کلمات ۹۰۶ کلمات ۹۰۷ کلمات ۹۰۸ کلمات ۹۰۹ کلمات ۹۱۰ کلمات
 کین چون دم آفر بهتری بی دل آید
 و در چه ز طرب معده برقص جل آید
 زیر اسل خلق تو خالی ز خل آید
 که اصل مهر اخرو در سر پیغ و گل آید
 خود عمر تو چون جو خلا بی خل آید
 ترو دعا با تا ز نو ذای سل آید
 هم در دم اول که ترا دیدم کج
 آراسته تیر اجل بود مرا جان
 صفای جز از خلق تو شسته تیر عجب
 در اخر تو نیست سخن لیک چه سو
 خالی ز خل با جلال تو ازیراک
 تو تازه و ناباش که فرزند حقوت

جز دوستی صحبت تو کار ندادم
 زان فرخ زوی تو یار ندادم
 افعال ترا جز دل ارار ندادم
 بی مدح تو در نا طقه گفتار ندادم
 هر چند بنزدیک تو مقدار ندادم
 جنبش رو سید اعرار ندادم
 من خاک قدمهای تو را خوار ندادم
 من قدر ترا چه کهر نار ندادم
 کان روی مگو دیدم تیار ندادم
 که جز توت از کینه دوار ندادم
 آکنده دل از مهر تو چون نار ندادم
 پاکیزه تر از گوهر شهرار ندادم
 یکتا بهر شهر خدیار ندادم

ای یوسف نامی که همیشه جز لبخ
 یعقوب جو تو یوسف مهر مله حال
 دکان ترا چون ملک محبس ندانم
 بی شعر تو در نا طقه اندیش ندانم
 مقدار تو تر دیک مرا از فرخ وقت
 اینجا که بود معدن اعرار تران
 جذبات بنو دیک چه آبت که هرگز
 من لطف ترا چه جنت با ندانم
 کوی که مکر روی تو بخت گران
 چون فرخ چیده بو پیش مراد
 چون نار ز رخ گفته شود ای دل آفر
 خون باد چه بیدم از من سخت
 در بر که در ارم در رشته و یکن

در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند
 در خاطر دل دارم و یک خاوند

در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر

در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر
 در این شهر که در این شهر

دوش سرت نکلین من این طایفه
 یا یکی بر من در دوشی کن طایفه
 از سر کوه فرو آمد متواری وار
 کرده از غایت دل تنگی با طایفه
 جعد از غایت دل تنگی با طایفه
 زلف شویده پیوسته در دوشی وار
 ماه غار شده در دوشی وار
 با دشت طار شده در دوشی وار
 کو یک از آن که در دوشی وار
 ماه رفوح شده در دوشی وار
 خشک شده در دوشی وار

تو جو از طلیسان چنین تو صفت
 یک بخت آرزو باشد فضل
 سپید فزانه فضل اندیش مثل انگشت
 انگه اند حق او یک رنگ پیغم در جهان
 انگه ناید که بدست آیدش پیرانده

مقدم بر طلیسان چنین تو صفت
 یک بخت آرزو باشد فضل
 سپید فزانه فضل اندیش مثل انگشت
 انگه اند حق او یک رنگ پیغم در جهان
 انگه ناید که بدست آیدش پیرانده

از طلیسان منی چنین تو صفت
 می خور از سر کوه پیوسته
 سی و دو تایش برین کافور
 خط شکستش بران کافور
 چون بدست کافور کافور
 سر کافور کافور کافور
 یک شکست کافور کافور
 سران از منی چون کافور
 منی شکست کافور کافور
 خدایت از منی شکست کافور
 چون خدایت از منی شکست کافور
 خدایت از منی شکست کافور

ای محمد نام واحد خلق محمودیم
 بدلی دست نیاید بحدی شود
 روح را از زنجاری دل نهی کردن
 که می یکجند بر کام تو کرد در جرح
 در وجود عجم چنین بدل جانشی
 میکشد از خانه فضل الهی بد تو
 خشک این خاکی غم و اندیشه کز روی
 باش تا سر بر دند خویش اقبال
 تا به منی دشمنانت را بطبع و خیار
 باش تا در ایامی جودت در فتنه
 ای دو گوشت و صحنه فضل و جودت
 با چنین فضلی چرا دم قصه کاهشت
 آمدح سوی تو تا از بدو عده
 چون علم کی بودی بخت چنین

محمد را بهمن چون ملک را تیغ
 مال با جودت تا به تیغ با تیغ
 از آن از کهنای جود بر سر دشتی
 تا با شتی جو را برای آب دبا دهم
 کار اقبال تو می سازند در دهم
 تخت اقتدر از دوزخ را نیست دم
 شدی حدی حدی که زاید را می دهم
 تا جانی را به منی پیش خود چون من
 پیش روی چون حدی چون خدای
 حدی از آن تا به جودت و جودت
 در دوشت در کتاب جودت
 خشک شد خون در تن ای جودت
 از عرقهای خجالت عرق قمار دادیم
 هم تو کردی خوشی را از آن مجلس علم

از طلیسان منی چنین تو صفت
 می خور از سر کوه پیوسته
 سی و دو تایش برین کافور
 خط شکستش بران کافور
 چون بدست کافور کافور
 سر کافور کافور کافور
 یک شکست کافور کافور
 سران از منی چون کافور
 منی شکست کافور کافور
 خدایت از منی شکست کافور
 چون خدایت از منی شکست کافور
 خدایت از منی شکست کافور

از طلیسان منی چنین تو صفت

اینکه در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است

بوسه برد و او هم از پی عذر
گفت معذور همی دار که گزینش
همچنان چون در از ز کرمی بخت مرا
شادمان شدم از آن عذر و کرمی بخت
جان و دل ز تیرده مهرش فشانم
اندرین بود که از نازکی و پستی و خم
سر را بجای نهاد آن سن تازه بود
او شده طاق بارام و در از نو زدن
خواب بکنم از آن شک و باد امکا و
او چون شک شک و گشته سر را بجهت خواب
خود کرد اند که در آن نمیشد او پستی او
آنت خوم که مراد بود شب و خوشی بیک
دوش الزان یا شد خوم و امروزم
اکه تادست سخا بهر عالم بکشد
آن سخن بیخ بی که بویید بکشد
مایه در گشته ز بهای عشق خود و در
پایه که متش را چون فلک نیست قیاس
خاطرش سرفلک در فلک آینه کون
جنیبا را که نمک ز شرم لباز نه میش
چون نمی زخم دمی از بر فلک افتد

آنت ستر منده نکارانت شکرت
از پی هم ولی نعمت و تقدیر بد
کرد می کرد تو از دست خود انیمیم
همچو نیک شک و خوم کل سنگ بیه
خودمان چهره هزاران از عیار خیم
خوان پستانه در آن خطه در او خیم
صفت اندر عشق از اشک و خیم خیم
بر جوشم و دولتش تا بسم خیم
خواهم از دیده میر در از دوا و خیم
خیم جوطی دهنش شسته در از دوا و خیم
تا چه برداشتم از بوسه و میر خیم
چه حدیث که کاه و ز از آن خوم
از رخ خواججه محمد بسیر خواججه عیبه
بندی بستر شد از ساحت پا پا قدر
خانه عقل در حد کله بیند در در
سورما کرده ز تیر کشش مایه و در
عصه مرتش را چون فلک نیست عیبه
همچنان پند چون دیده در آسمان
نه ز حور امچو او ویند ز شل
تا کل شود از صیبت او خاسته

کسی که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است

در عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است
و این که در این عالم از هر چه که در این عالم است

ای از دست از دست از دست
ای از دست از دست از دست
ای از دست از دست از دست
ای از دست از دست از دست

[illegible]

در زیر قدمهاست آرمیده
 لبیک همه عاشقان شنیده
 کشته گلی هر جا چکیده
 از مشرق روح القدس میوه
 با کفر غوازیل آرمیده
 از پس کز توفا کشته
 از پس کز پستان تو جریده
 ابلیس طغیانی بدوریده
 آدم علم خویش خرابیده
 ز زشت محرق زبان گزیده
 در چشم تان هیچ پیرمیده
 در آینه چشم اهل دیده
 نیل و عصی اومش شنیده
 در زرق اقبال تو دیده
 ریحان و گل از آتش شنیده
 پس باده که از جام تو چشیده
 چون شمس بچشم فلک سیده
 در آینه چشم اهل دیده
 در کام و الی شود چمنیده
 چرخ تریس پروانه در دیده

عوضی که سر اسپیمه بود در اول
اندر ازل از هجاگر می خرد
ای دست فروخته را آفرینش
پی روی تو عقل ندیده صبحی
پی زلف تو جان ندیده دینی
لاغ شده عقل از همه قصه
فرویه شده روح از معانی
آنگاه که کریمیت خزان نهاده
انجام که محمد تو سیم عوده
انجام که تو بر خازنده زنده زنده
باعل تو اندر جهان نیای
مردم توئی از کل آفرینش
آدم بکار نو شسته
فرارش تو نوح از تنیب طوفان
در بزرگیت آمد بر ابراهیم
موسی بیضا فیت بوده روزی
از حاجی درت عیسی پاک
از لطف تو عقل اندر آفرینش
در پیش قدرت الف بگویم
اعمال تو سیم تو ها شکسته

[illegible]

این که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
که در این کتاب مذکور است و در این کتاب

ملک الملک الملک

چون بپایان شدی را که شود
چون بپایان شدی را که شود
چون بپایان شدی را که شود
چون بپایان شدی را که شود

ای عشق دین منی می خورم
ای عشق دین منی می خورم
ای عشق دین منی می خورم
ای عشق دین منی می خورم

کرده از دل خجالی که کز در میان
کرده از دل خجالی که کز در میان
کرده از دل خجالی که کز در میان
کرده از دل خجالی که کز در میان

کم کن ز کیوان نام برستان ز زهر جام
کم کن ز کیوان نام برستان ز زهر جام
کم کن ز کیوان نام برستان ز زهر جام
کم کن ز کیوان نام برستان ز زهر جام

خوش بدر بهرام را بشکس عطار در قلم
خوش بدر بهرام را بشکس عطار در قلم
خوش بدر بهرام را بشکس عطار در قلم
خوش بدر بهرام را بشکس عطار در قلم

از تو پیل و دست و پا می خورم
از تو پیل و دست و پا می خورم
از تو پیل و دست و پا می خورم
از تو پیل و دست و پا می خورم

از دل جان داشت با تو ای
از دل جان داشت با تو ای
از دل جان داشت با تو ای
از دل جان داشت با تو ای

ای که با من می خورم
ای که با من می خورم
ای که با من می خورم
ای که با من می خورم

ای که با من می خورم
ای که با من می خورم
ای که با من می خورم
ای که با من می خورم

تغیا مان
حیدر الان

باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد

باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد

کم باد نام عاشق و پر باد نام عشق
بادا دوام دولت او چون دوام عشق

زان دولتی که بجز از انصیب است
چون یوسف سعید بفرمود این غزل

در دهنب عاشق چه جوانی و چه پیر
رخساره ز در دست بگرما همه خیری
اینها که توئی تبت همه ریخ و زخری
تابنده حال تو بود نور ایشری
سودای تبتی به که همه عمر امیری
پیغم بود از نعمت کونیده و غیر
خود سود دگر دارد سودای غیر
نیگو نبود در ره او حجت پذیری
بی فانی فقیری شوی توفی تاف فقیری
کانه که همه دست شوی پیش خیری
یک میوه ز شلخ چین دوست یگیری

در ره روش عشق چه میری چه امیری
اینها که ز کرد دنیا که سبب عشق
آن نیمه که عشقت از آن سر همه شادیت
آنها که از تیرگی خویش ره عشق
میری چه کند هر که روزی همه عمر
آن سینه که در وی بدل از نعمت
سودای زبان که چون طوطی بکار
راه صفت عشق ز اینها یکانه است
خواهی که شوی محرم غیب غم عشق
از پوست برون آبی همه دوست شوی
تا در چمن صورت خویشی تنه شای

وین تن مجروح را از عطشی بزمیم
در که از مهره وصل بنی آدم زخمیم
پس تیر را بر و پیشیم و کن بزمیم
بر ساطع نیستی بکینه کاهی دم زخمیم
بسیکباری کی با بازمانه کم زخمیم

خزنا که مقدم بر فوق این عالم زخم
تبع بجز آن در کف اخلاص بر کف زخم
جله اسپاب جو را بر کشیم از تن بک
از علایقها جدا کردیم و ساکن تر شیم
پیش از آنکه اجاسی زمانه کم زخم

باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد

باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد
باید که در این عالم هر که باشد

از خیرت من خوشی کنی که بخواهم
 با تو از دین من خوشی کنی که بخواهم
 از خیرت من خوشی کنی که بخواهم
 با تو از دین من خوشی کنی که بخواهم

مرا صد بار دیدتش که روانه شد
 که دی زان لاغی دشمن مرا با تو شد
 جو بودی یافت از شفت زشادی بر
 جو است آتش شفت که هرن را بر
 که از چون رعشت مرا خود را فر
 که امین دیده کشدم و لم عشق که از
 امر انگاه عشق تو را آتش خواهد پیمان

تا کان زنده داری چه بوی
 دلا جانان بیت نداری چه بوی
 این زنده داری چه بوی
 دلا جانان بیت نداری چه بوی

سرم ز آتشین نقش که عاشق تو ای
 عشقت شکر دارم من که لاغر کردم ز تو ای
 بزودی لی زلمهر که بخود دلها می آید
 جو خواب آتش عشقت که هر دیده ای
 دلم در چاکری عشقت که هست تو کوئی
 از بی شکایت و لذت دم که عشق تو همزاد
 جو به عشق تبان ز ابر پنهانی کی چنین گوید

از عارفان که بخت این بخت خوشی
 که در عقل و دانش این بخت خوشی
 تو جان و دلی که بخت این بخت خوشی
 که در عقل و دانش این بخت خوشی

جو این دولت را تا بیاید خوشی
 یعنی دان که تو او بیاید و لیکن
 جو تو در زمانه با بیای تو ادبی

تا جایز می شای ز لاکو
 اندر طریقی عشق می باشد نه روز
 عاشق باشد آنکه مراد را بخورد

سپاسی بر یاد روی خور و یان بی زیم
 از حال آتش می جهر مارا خوشی زیم
 خرقه بغوشیم و خود را بر صراحی زیم
 پس جو الونیم عاجر جنگ دروی کی زیم
 هر چه مراد آن نشانه است آتش اندر روی زیم

خیر ما از دیده باغ و دوشی را بی زیم
 از نوای زیم و می کو شهار خوشی زیم
 رخت ما چون زمامی پاره کم سینه
 جنگ در و بر زیم آنکه از خوش عاجریم
 دفتر ملک دو عالم را فرو خواهیم پاک

از سر دی بستان ز کوی
 در کشتن است سانی چه زور
 داشت چون کان سنی را چه زور
 چون در میان عشق چو شبنم آید زور
 چون عین زین امانانی درای
 در عجبی بود و درین راه عجز

با کبری پسته کیر و راه دین کن آید
 نقش مهر پستی و مصلحتی بر جان نکند
 دست و عقبتی زن و بر بند راه خرد
 عت اندر راه بند و کام زنده اند
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
 بی نیازی را نه بینی در بهشت کردار

ایدل از حقیقت باید دست از بندار
 تخت و تاج و ملک و پستی جلاد در شک
 پای بر دانه و برد و زخم نام شک
 چون زن تا کی نشینی بر امید ملک بو
 عالم عشقی نه جایست زنجار بگردد
 تا بگری فانی از اوصاف این فانی سفر

ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین

ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین
 ای چه خیال از دین و دین

خداوند عالم
دارای
عقل
نعمه الهی
نعمه الهی
نعمه الهی

ایک کول
کتاب

از وی در پی خود را
از وی در پی خود را
از وی در پی خود را

از وی در پی خود را
از وی در پی خود را
از وی در پی خود را

از وی در پی خود را
از وی در پی خود را
از وی در پی خود را

فصل در قصه کسان در قصه جانان
که در دست همی چون تو می آید
تا جو تو جوهر کیا نبی بخواب
روح پیدا در دگر خلد هوای
مردمان هر دم دیده بقرای
یکره آن زلف نیز تا بهمان
رخت جان سوی سر سپرده
باش تا تاب در آن زلف
باش تا کوی زنان کوی عیدان
عقل را کوش گرفته بستان
دست به بند و سوی مجلس سلطان
چون سخن ران و در ده لومو جان
لب و دندان ترا ازین دندان آید
بپسندای غم و اندوه در کسان آید
سین و زن و الف و بی ممد آید

چشمها مان روی به تو باز
کسی با سانی عشق در دست
ای بسا که از چنین وقت کند
حاکم پای تو کرده سوی روح
کز چشم چشم کوی تو بهی
مردمان مکره از است که در لعل تواند
یکره آن پرده بر اندازد که شمشیر
عاشقان از خم زلف تو دیده بدوز
قد چو کانت نه آمد می شکی خاک
باش تا خط با کوش و خم زلف
باش تا خاک سر کوی ترا ز کس وار
عقد پروین بکشد چون دم عقرب
خود چو پروین که در و هر همی
هر زمان لعل و در و سر و خوشه
شکل و دندان و قد و زلف تو را که

از آن در حلقه و در حلقه
عقل در حلقه و در حلقه
عقل در حلقه و در حلقه

باز سر پوشیدگان عقل سودای
باز هم جو آن آب و گل تا شای
از برای رخ در رخ آرمی
بر این خوشنشان در کشته بر آرمی

باز سر پوشیدگان عقل سودای
باز هم جو آن آب و گل تا شای
از برای رخ در رخ آرمی
بر این خوشنشان در کشته بر آرمی

باز سر پوشیدگان عقل سودای
باز هم جو آن آب و گل تا شای
از برای رخ در رخ آرمی
بر این خوشنشان در کشته بر آرمی

مشواری

عقل تو بود زین ایام
عقل تو بود زین ایام
عقل تو بود زین ایام

چند کرم

بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم

بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم

چند زنی عقل مرا از خون بی حری
بازر تان عقل مرا از زردی و آه
جان مرا با یک شوی از خوشی و غمی
من چه بایم تو قوی من چون نام توئی
خود بنود در ره تو هم صحنی هم شبن
پیش خیال تو هم از سخن بوا حری
اذا تعیت بدوان بد اغیبتی
غمزه تو عمر مرا خنده تو خمر هنی
عش سنا می دشت عقل سنا می دنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
از روی و آهر منی که در ارف و دخت
از بی شیرین سخنی من ترش در ره تو
از من و من شیر من بر تو زانگی
بر در و در مجلس تو تا تو قوی من بنوم
بواخر من گشت لب من که مکرار کنم
شردنی غزنی از غمی من وطنی
مرهم از خوف و طمع تا کند از من عطا
کی بود ای جان و جان باب و بخت

ملک الموت جان از کمال
ناز از برای کمال
هر چه از برای کمال
باینده از برای کمال
چون همه از برای کمال
چون همه از برای کمال
چون همه از برای کمال
چون همه از برای کمال

تا شایر ای بخرام در بیستان جان ای
خواج جان ویک جان اگر جندان مرغانه
ترا یار بیک در جان اگر ناکه زین
هم عالم خود با نده از ان و در وقت این
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم
بنور روی تست ای همه تو در عقل من
ز بهر سرخ روی جان چه باشد که بیک غم

تا شایر ای بخرام در بیستان جان ای
خواج جان ویک جان اگر جندان مرغانه
ترا یار بیک در جان اگر ناکه زین
هم عالم خود با نده از ان و در وقت این
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم
بنور روی تست ای همه تو در عقل من
ز بهر سرخ روی جان چه باشد که بیک غم

در دیده من نام تو چون تشنه لب
مهر تو چون جانت و دمای تو چون جوت

اندر دل من عشق تو چون نور بین
در طبع من و دعت من تا بقیت

بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم
بسیار است که در این عالم
چون که در این عالم

از چشم و خلق و عجب است
از این که در میان خلق
از این که در میان خلق
از این که در میان خلق

از این که در میان خلق
از این که در میان خلق
از این که در میان خلق
از این که در میان خلق

هر که ادل بود از خست لغات است چو تیر
ای خدای که بیدان عزیزان درت
من تا گویم خود گیت که از روی خود
چون خفته نه نویسد ز سوسه جان بد
از بی بخشش تو چنان که تو اگر نمود
پرده عصمت خواهد ز کفان محض

خواب در دیده بخار سر بیکان شود
نرخ جانها پیر از گشت تو از آن شود
چون بدید این کرم و جو که شاخشان
جان بدید ز دمان نام تو عنوان شود
مردی مهر تو و الله که بستان شود
بپستانای که بطاعت چو عصیان

خادم کاچون خسته و دال
بدره زرد و سر مار است اقا بود
سکینه خود و عدم امان و حاج بود

تا کی دم از علق و طبع فلک زینم
تا کی غم خلیفه امام جهان خویم
دوریم از سماح و قرینیم با صواع
هر که از روی دفتر و دف در مصافق
تا کی از روی رشک بخیلی این و آن
درست حریف جرب تری که در قمار
تا کی زبیر در فلک چون مقامان
یکدم شویم چون بدم آخو چرا چو دیو
آن که به چو شمع سسای که بسنا
بر یاد روی و موسی صمد هزاروی
که چو سته زانه چک چاکری زنا
طوفان عام چون بکند آب نسام
ای باز لعل بر نکلت چون نمک در است

تا کی شل ز جوهر دیو و ملک زینم
تا کی لب از وی و عشق و ملک زینم
تا که ای شفق بنوا ای ملک زینم
تیر که امید یقین بر ملک زینم
هر کل و کلاه خویان ملک زینم
شش رخ نقش با ست همی در ملک زینم
از برب بر خویش دم لاد ملک زینم
اندر هوای عشق دم شتر ملک زینم
میخ و طلا ب و خنده برون از فلک
بر دامن یقین و ترسان ملک زینم
آتش سخت در شکن چاک و ملک زینم
خوشید در سفینه نوح و ملک زینم
هر که بود که در تو بار ملک زینم

در نصف تو دارم ز غبار غم
مغفوم کرده ام بر شاد دل
یاد لبین باز ز غم می در دل
بار باره مرا باز ز غم می در دل
نیز که از غم ز غم می در دل
بمیرد از غم دل خورس دم دل
چون منم از غم دل خورس دم دل
تا کی با غم از غم دل خورس دم دل
بی عشق تو دارم ز غم دل خورس دم دل
هر چه که بصفت نظار اضطراب
تا دل که عشق تو در غم دل خورس دم دل
بر لبست بجان در غم دل خورس دم دل
کرم از غم دل خورس دم دل

کرم از غم دل خورس دم دل
کرم از غم دل خورس دم دل
کرم از غم دل خورس دم دل
کرم از غم دل خورس دم دل

مقام

در سبب نداشتن است
خوشی با غلبه نداشت

افق ابراستان کن از کجاست
و زار در دروغ و کجاست

خاک پسنای دل اهل خسرو
بادل و بادیده چرخ فلک
بحر محیط او یکی دم بخورد
دست بهم برزدی تا که بشوق
بستد و مضموعه خویش
ماند سنا سنی را در دل هوس

خاک کمان بر سپهر طامات کرد
وال دل خویش مرافات کرد
پس بشد و عقد سعادتی کرد
زان همه شد دوش لباسی کرد
جاگروش کرد و ابات کرد
صومعه بر منزل و خرافات کرد

بوسه از سواد کمان
از دین سواد کمان
از دین سواد کمان
از دین سواد کمان

ای لعبت شکس کجاست کوی از آن
شک از لعل آنکیزی تو ز لاله غریختی
از هیچ مادر یار چون تو ز لاله غریختی
ایا هر دو یکو سیر ای بوی خوشی
کس با چو تو کل صورتی در خلق چو تو خوشی

می خور ز جام بیدل یا با خور و با مایه
وزمه فردا او می کرده یکیک اندر
خوشید میای جان با قمر کردل بر دوش
خبر تو گزینم و مکر تو گزینی شو گزین
در برده زینور کی چون و لب تو گزین

ای مسافران سیه کامه قاتل ازین
و شکست اندر نبرد و دلا قاتل ازین
و شکست اندر نبرد و دلا قاتل ازین
و شکست اندر نبرد و دلا قاتل ازین

هر که در راه عشق صادق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است
نکته مرد فکرت و نظر
با سرد و سر شک و کوه نرزد
هر که مت از شراب عشق بود
تو به از عاشقان امید دار
دل به عفت زنده در تن مرد

جز مرا هم جز من فتن نیست
نکته کورست اگر چه صادق نیست
و نذران نکته خود و قیامت نیست
هر چه در عشق می حقایق نیست
احسانش کمن که فاش نیست
عشق و توبه به هم موافق نیست
مردم باشد ولی که عاشق نیست

دیو طارست که شمشیر غارت
سوزن رنگه را در چرخ غارت
آتش در دوش اندر عالم لاش غارت
شتر کی کاخ نشان خیمه معشوق نیست
کریک اندر سر مسای و بوسه بار نیست
پادیده در پیش و بود در در نیست

جان و دل اندر خفا عاشق ازین
ایک بنام مفی غریب ازین
کمی دوی که در عشق ازین
چون سندی در عشق ازین

مجلس

شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا
 شکر کنان چنانچه در این دنیا

چسبیدان نماند جلوه هست بر بند
 در همه نیست از تری و تا و یک
 زان لب تو هر دمی کرد و بار یکتر
 هیچ اگر پستی شکل میات بخشم
 بوسه زمان غلوه و چو پای و کاب ترا
 چون تو باج گاه تیر کنی چون کان
 برده زمان روز و شب حلقه زلف ترا
 پیش دل و کوش و دوش بر هر اریست
 قبله خود ساخت عشق از بی ایمان و هر
 نشه جان ساخت صانع ز کس شیخ ترا
 پیش روان خود بر پر و بال خود
 دیده جانها بخور در خم پستان و یک
 از بی ضعف میان حذر به جوی زخمه
 سلطان بهرام شاه اکه بتایه حق
 بهشتش از پستی نشه وجود ترا

پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
 بنبت بها خانه ثروت جان ترا
 کز شکر و آب کرد روح لبان ترا
 جان نمی در میان شکل لبان ترا
 سجده کنان عقل در و دست و عاقل ترا
 پیر فلک زده کند تیر و کان ترا
 حاشیه کش چرخ پر بخت جوان ترا
 نام شکر کرده است کام در زبان ترا
 زلف نگون ترا روی پستان ترا
 انس روان کرد طبع سر و روان ترا
 نشه دین خوانده اندیرت و مان ترا
 جان پسنای کند شکر پستان ترا
 خدمت خسرو نیست جز در میان ترا
 هست بحق با پستان خانه وطن ترا
 جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

وله ایضا

دوش رفتم بهر کوی نظر آره دست
 از بی کس شرف پیش با گوشه دلش
 کو شاکشته شکر چین که هر یک زلف
 چشمهای بهر کس شسته غاشاکه جان

لب غریبت شده دیدم ز در و حصار دست
 ماه دیدم روی و زهره سما کاره دست
 حرفهای شیرین از دوشگر بایره دست
 ز بی بوالعجبی از بی نظاره دست

اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا
 اینکه در این دنیا

شعر

دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید

الهی

دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید

ای پستی دل برودش شکر چون کردی غیر
زخم داری بر دهن رخ داری بر دوت
پس چو هست از رخ شاه مایه کرد و چو
شاه ما بر شاه آن شه که کور و کوش
چرخ جندان بر زمین کی زده و درانی
چون خمه چون تو شد اید دست چرخ
توئی پی تو بهار جاندار است
چسب اند چسب اند چسب
تو پست بر توان شده نیست
کس و پای یکی خبر و ار
تو چو ز کس کله ز بر سپر
پشت خمه پیش تو شای سمنی
بر که بان بر از راه بر شای
شکفته بر زو و پیسیم کلو
پیسته بر ساعد کل عقد کمر
پس بر شای بر از عارضه ای
از بر سپر و چو الف باخوی دیس
خفته همچون لب خمه بالب تو
عند لب آمده در مدحت شاه

وله ایضا

جان زنده آن یافتی چون لاف ز راه چرخ
دوست بودم از چرخ بر رخ چون شمن زای
انچه شد بدشمن خود ز چرخ بر زادی
رو که چون کرد آن جهانی خضر را گردن زادی
ای پستان چرخ زور بر که کوه افکن زادی
چرخان بر خمه و تو پی تو د
خمه پی خمه یه بار تو سمن
تو چسب خلق چسب زنده چسب
شکن زلفی تو تو به شکن
خواجه چسته و کجسته پس
خمه چو کل کرده قف پر این
هشمن ز تو صد کجسته سمن
ایچم افش نام دافه دافه
یا سمن پری و پر شیر دهن
سوده در کام سمن شک خلق
لب لب چو بر از خط و ذوق
کشته لیکن نام الف دارد تن
لا اله الا الله تو زردل من
رایگان چو پستی میخی

دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید
دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید
دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید

دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید
دردی و دگر نمی آید و دگر
جان ملک آن زنده بدلت ای ملک
دو روز و یک شب از این عمارت
که چو شتره در چرخ می آید

الهی

سخن از بیم جان که در این غایت
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند
چون از راه دامن نماند و نماند

چون تو از خمر هیچکس نخوری
طیهره چون کردی از خمر ده دگر
چنگ کا زانساند خرسندی
نشو و نشسته جز به پی طعی
ای تو انکو بکنج خرسندی
ملک دنیا مجوی اهلکت جوی
پیچ پی چشم دیدی از سر عشق
تانه پس روزگار خواهی دید
دارمان خویش تن که در ابرست
یکدمه زمین خپان ناموزنی
ریش و دامن بدنه نشان چو دای
خواجگان بوده اند پیش از ما
وین پنجبان عهد ما همه باز
دل از نشانیر که پی دریا
ای سنائی از آن مکان بگریز
میوه گمان به ترمه رسیده
خند می که تو در وجود آید
در طریقت خود این دو باید ورد
گر سنائی زیار نامه پای
آریا بین که چون همی نماند

که تراد در سر در چو خار
طیهره از طیر کرد و ز طیر
شاخ آن بی نیازی آرد بار
نقشهای گشت دنامه عار
زین بخیلان کناره کیم کنار
ز آنکه آن اندکست و این بسیار
طالب شمع ریز و آینه دار
هم سپه مرده هم سپه سالار
خو وحشی زلشتر بیطار
و ز پی سوختن تو بامعبار
چون نه خضی و نه پذیرفت
در عطا سخت مهر دست و مهر
راج خوانند پستراج اینار
کنشد بار کیم جوین بار
کوشه کیم زین جهان هموار
چه طبع داری آن که آزار
هم نشا کوی و هم کنه پندار
اول الحمد و آخر استغفار
سکندر کرد از شکفت مدار
هر دم از هشتین ناموار

چون تو از خمر هیچکس نخوری
طیهره چون کردی از خمر ده دگر
چنگ کا زانساند خرسندی
نشو و نشسته جز به پی طعی
ای تو انکو بکنج خرسندی
ملک دنیا مجوی اهلکت جوی
پیچ پی چشم دیدی از سر عشق
تانه پس روزگار خواهی دید
دارمان خویش تن که در ابرست
یکدمه زمین خپان ناموزنی
ریش و دامن بدنه نشان چو دای
خواجگان بوده اند پیش از ما
وین پنجبان عهد ما همه باز
دل از نشانیر که پی دریا
ای سنائی از آن مکان بگریز
میوه گمان به ترمه رسیده
خند می که تو در وجود آید
در طریقت خود این دو باید ورد
گر سنائی زیار نامه پای
آریا بین که چون همی نماند

چون تو از خمر هیچکس نخوری
طیهره چون کردی از خمر ده دگر
چنگ کا زانساند خرسندی
نشو و نشسته جز به پی طعی
ای تو انکو بکنج خرسندی
ملک دنیا مجوی اهلکت جوی
پیچ پی چشم دیدی از سر عشق
تانه پس روزگار خواهی دید
دارمان خویش تن که در ابرست
یکدمه زمین خپان ناموزنی
ریش و دامن بدنه نشان چو دای
خواجگان بوده اند پیش از ما
وین پنجبان عهد ما همه باز
دل از نشانیر که پی دریا
ای سنائی از آن مکان بگریز
میوه گمان به ترمه رسیده
خند می که تو در وجود آید
در طریقت خود این دو باید ورد
گر سنائی زیار نامه پای
آریا بین که چون همی نماند

باید تصدیق می نمود که در این عالم
چیزهای عجیب و غریب بسیار است
و اینها را که در این عالم می بینیم
همه از قدرت و حکمت الهی است
و اینها را که در این عالم می بینیم
همه از قدرت و حکمت الهی است

جفائی گانه و هر دل که یابی بادش پای
نه برانج جوای او عقاب ل شکر پای
اگر دماغ عشق آتشی همه فراش دل پای
کهی انوار عشق را از پنجاب مد پای
در و که جامه بوشی ز فضلش سستین
اگر حضرت قدسی فراوان کردی از عشق
درین به کم زوی باش لیک اندر پای
که که صدف تر ازین عالم بیوسوی پای
که از میدان شوانی سوی میدان عقل پای
سپیک روی توانی بود سوی آسمان چو تو
ز حوض دشتوت و کینه میر تا زان سپر خدای
در امر در اندین مقرر ترا خاک پای
زبان از حوض بیاسی کی بچید خاش کن
ور او باش طبیعت را برین تار پای
در این جهان علوی را که می آید پای
ز حکمتها تو ی ترک مر این همان علوی
نظرگاه آتشی را یکی بستان کن از عشق
که دوتیار آن بود که بر یک بستان پای
چو درج در دین کردی ز خیف فصل خور
ز خسی بین نه از خلی اگر روی بهی پای

جفائی گانه و هر جان که پی نماند
نه اندر تصریح او نهنگ جان پستان
اگر در راه دین نازی هر نقاش پای
کهی اشکال حسی را ازین عالم پای
در و که خانه سازی ز عدلش پستان
پروندار الملک ربانی چنیتها روان
نمونه شیشه هر که این به را کاران
چو دیگر ساکنان خود را هم اندر پای
چو کیوان در زمان خود الهی آسمان
ز ترکیب چهار ارکان می جو در اگر پای
اگر روی ملک یابی و اگر کی شمشای
زهی سیرایه و سودا که در این زبان
چو از خط چرخش کردی هر باطن شبانه
همه زمر آتشی را از خاطر تر جان
که زین کینه برون نازدم او را نه زبان
که تا زین دهمگاه او را نشاط آتشی
که در وی و لکه قوس کل ز شوق و آتشی
که دوتیاری آن باشد که در کل آتشی
مترس از دیوار که بروی عصمت بستان
از همیزم دان نه از آتش اگر روی و آتشی

چو جان ازین قفسی که بستان
چو باغ غنچه که شکر است
اگر صدف در دوزخ شعله آتشی
چو در این عالم که بیست
اگر در این عالم که بیست
اگر در این عالم که بیست

تو که در آن باشی که راه
که از در خیال نه خفاست و چرخ
که از آن خدای مدیستین شکر پای
که با خفا محسوس کردی که بیست
بست و نه خفاست که بیست
بست و نه خفاست که بیست
بست و نه خفاست که بیست

هوان

باید تصدیق می نمود که در این عالم
چیزهای عجیب و غریب بسیار است
و اینها را که در این عالم می بینیم
همه از قدرت و حکمت الهی است
و اینها را که در این عالم می بینیم
همه از قدرت و حکمت الهی است

[illegible]

که این آن تو بهاری نیست کش بی مهرگان
که بر عرشی بفراش آیی و کرمایی بجای آیی
چو بایده نش و نامش پس از اقبال آوری
سر الب اسرمان دیدی ز رفعت زنده گردی
چو بایده شکند بودن که این نیست عذار
که تا بچند اگر زیندا شانی باز جوی تو
پس آن بهتر که از دم سخن مانده کوز را
بسان علت اولی سخن بران ای سپیدی
حکیمی که رنج کوی بلا پند عجب نمود
خوایم با معرقاته ام را روی روانی

وله ايضا

شتر طردان میت در جان عشق عارفان دشتن
بلکه اندر عشق جانان شتر طردان آن بود
در که از بحر عطا خیزد صدف جان چوین
نوک پیکانها که بر جانش ز سحر در جان چوین
چون ز دست و دست خودی در اندام عارفان
چون جال ز رخ جوکان دیدی اندر دست
بر در میدان الا انصد به تیغ لا آله
از بر ای غیرت معشوق هم در خون دل
از برای جان سلطان زخمی سکنان و سکن

[illegible][illegible]

100

در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس
 در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس
 در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس

کز برای خاک پاشی ناز می را خدا می
 برده در عشق دان اسم طاعت بر فقیر
 تا تو می در زیر بار بر خلق خفت خلق
 نیست یکندل مجوس در دو کیتی را که نیست
 که بیچاره را بشود در خط پصال
 نیست یک رنگی بر دهنده دار از هر کج
 بهر پیشی رات اینجا کم زدن زیا کفر
 در جیب خود در دوزخ و در قل و الله خوان
 تا درای عقل خویش خویش عاقل مدان
 چون بکلم اوست خواهی تیغ خواهی پی بند
 تا میان این جهانی زنده چون زبون و سحر
 حرص و دهنوت در تو پدیدار تو خوشی خوشی
 مالدار می یک ریت دریا اندر بند
 چشم از زیر آرد و دنیا که در چشم صفت
 چشم دهنوت مار و طوطا پسند در ترکیب
 کی تو راستی بر او آورد و آدم از غلده
 عور کرد از کسوت عار زدوده آدمی
 چلم خاک و قدر آتش جوی کاب و یار
 چلم و فرسپندی زاب و کل طبع کاست
 راستکاری پیشکن کانه مصفا تخیر

نامی که در دهن بند زبون و سحر
 در دهن بند زبون و سحر
 نامی که در دهن بند زبون و سحر
 در دهن بند زبون و سحر
 نامی که در دهن بند زبون و سحر
 در دهن بند زبون و سحر

در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس
 در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس
 در قفس بندگی نشسته در این قفس
 سحر کار زنده است زنده در این قفس

باز دان روح القدس افرا
 عقل را خواهی که ناکه در حقیقت غلده
 عقل بی شمع از جهان نور خشن
 شمع باید عقل را چون نور زنده
 چند ازین ملک و دیار است مصفا
 عقل خودی کی تواند که کار بایه آرد
 عجبونی کی تواند که در کسب
 عاقلانه دهنوت را با کسب
 عاقلانه دهنوت را با کسب

کرد در پیش برارده سیات شکار
 یکسپان در شارس آن آب تیغ اندر جبار
 برده داران کی دهنوت با بر دگاه با
 در دوزخ و دهنوت و شش تیغ چهار
 گوش می خوان نند بروی نایب و شکار
 اگر کشت اینجا می با غارت و رمل ناچار
 زیر کردون قرص ماند راهر که قار
 در صغر خوان تبت و در چارشت روزه
 تا فرد طبع خویش خویش تن زیر کردار
 چون نشان اوست خواهی طبع طبع
 اگر چه پیری همچو دنیا خویش تن کوک شکار
 چه بیکمی بر زمین داری و دوشی بر پیر
 کشت کردی یک خوک و تیغ در شتار
 سک بود اینجا کسی کا اینجا شد سک سوار
 نفس را آن یا میزد و دیوار این دستیار
 گزیندی را بهر ابلهین اطا و دیار
 زانکه اندر تخم آدم عاریت آموار
 گزیند یک و بوی بخند پلور صد پلور
 کی بود در دایه فرسپندی و در آتش
 نیندازیم حق جز است کار و نیندازیم

از این سخن که در این عالم پاک حرکت رساند
 که هر گشت دروازه آن جهانی
 که هر گشت سر نایب زندگانی
 که هر گشت روح را این اثرانی
 که هر گشت که تر مقل کار و آیینی
 که تو نیز بان سپیدی میبایستی
 نه خون شک کالی گاه و بانی
 از این شوخ چشمان آخر زانی
 ز در پس کرمان و ترس کرانی
 تق هر گشت در طاعت آرد عیانی
 بهر که آید قلب این هم بهانی
 ز تنگ لقای اینی و آسینے
 چه آب و چه نان و چه منده چپانی
 ز تو نیز و رای فلان و فغانی
 از این گنج صورت بکج عیانی
 نه بازت رمانده می جاودانی
 و کر به خوشی از کران قلبیانی
 گشت هم پسنای کنه نردبانی

[illegible]

قصه

قصه

این شب خوشی را در میان صفا و وفا
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور
 که در آن روزگار از آن روزگار دور

در بهار چمن دو تایی در بهار دین
 با دستهای از یک گفتن بیت آید ترا
 از درون خود طلب چیزی که در کوکب شد
 روی گرد آلود بر زیر که بر درگاه او
 در صف میدان مردان چون توانی آید
 خاک و باد آب و آتش چار باره فلک ساز
 نام مردی که نشد بر تو ماند در سطح
 چشم و جازای هر چه روزی فرمای آید
 تا نشد نفس سخن گوی تو در دوش بوی
 چون چه باشد چو قامت بس تو خاشاک ساز
 این زبان ازین نیز تافاش کند بید
 کم نخواهد بود چون دفعه سیر روی تو
 از آن صفا حتما چو سوش بود آکنده چو
 شاعری بگذارد که در شمع کرد از بکر کند
 خود گزینم ساجو شد شایسته ای هر که
 بگذاستی را بچشم از بدیروانی نمی
 شیر زبوسد حکمت مرد قانع را قدم
 لافت از دوست و در پیوسته دیدی هر که
 خاک از انصاف دادن شد چمن خود گزینم
 هر اهل را پای لشکر از اهل سندیش هیچ

خاک و باد آب و آتش چار باره فلک ساز
 نام مردی که نشد بر تو ماند در سطح
 چشم و جازای هر چه روزی فرمای آید
 تا نشد نفس سخن گوی تو در دوش بوی
 چون چه باشد چو قامت بس تو خاشاک ساز
 این زبان ازین نیز تافاش کند بید
 کم نخواهد بود چون دفعه سیر روی تو
 از آن صفا حتما چو سوش بود آکنده چو
 شاعری بگذارد که در شمع کرد از بکر کند
 خود گزینم ساجو شد شایسته ای هر که
 بگذاستی را بچشم از بدیروانی نمی
 شیر زبوسد حکمت مرد قانع را قدم
 لافت از دوست و در پیوسته دیدی هر که
 خاک از انصاف دادن شد چمن خود گزینم
 هر اهل را پای لشکر از اهل سندیش هیچ

بسر دو سال از زمان اهل عالم
 دیکل راحت بر این آدم
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 در ده گاه تو بطلی قاتل و قاتل
 رسل از این جهان از این جهان
 بودی که بر تو گفت یازد

تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی
 تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی
 تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی

تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی
 تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی
 تو ای آدم آفریدی و نه حاکم
 کلاه و تخت کسی از تو بود
 سپید و ملک قیصر و بدیروانی
 میان ادبیا صدی و خاتم
 میان انبیا مری و خداوند
 بوقت از رفتن بر خداوند
 نیاید مری از تو بدیروانی

نادر صوفی

[illegible]

در کوی و دشت و در راه و در بازار
در کوی و دشت و در راه و در بازار

و الهی

در کوی و دشت و در راه و در بازار
در کوی و دشت و در راه و در بازار

کام در راه حقیقت نه در راه حمار
خوش نگر دی گوی دایم بدون سوز
تا جویاد و آتش از پاکی بر آبی برقرار
کی جوییلر نشود چشم تو در خوشی بماند
ز آنکه از روی همکار است اندک عمار
تا زنده آزاد باشی با کسی کی مبار
تا مکر از راه باطن ظاهر آری در که از
برنج تا بر جانت نهی کی شود جان جنت باز
تا تف و تابی نه پذیرد آتش و خایک و کار
لیک چون مردم می آید و میکل احقر از
آرز و بگذر تا فارغ شوی از حوص و آرز
خود و سلوی را بدل گردان با سیر و بیان
زود روز تو کند شب روز کار دیو یار
تا شوی صافی زده صف خوب دیوان طراز
کی شود با جامه حاجت را خاک نقش طراز
دست محمود جهانیکه از زلف ایاز
زیب کی گرید عمارت بی نظام دست از
تا زار و دین و عوس و طمع را اندام حمار
جنت هم کرد و جهان چون شود روزی
تا شوی عین نواز شمس در انار و انوار

تا بعضی بگذری از منزل جان و فرد
تا درون سوز جان تو یکدم نکند و خود
سرسینه اندر خورشید چرخ خاک و آبی در شب
تا نگر دی چون بقیه سوسنی بی سرنگون
کوهر عمارت و خواجهی بر بیز ار سیتم
تا میان آسوده باشی بیکس اول سپهر
آتش نگرست کی ز خاطر خود روز
پای تا در راه نهی کی شود هم تیر لبر
از کانی کی روانی پند از روی کمال
تا خود خندی شوی از پی خود برید کن
از و حوص و آرز و روزی بیار و در ترا
نی ز روی آرز و بود آنکه در تیار و گرفت
چون بماند روز تو شب را بید از هر آنکه
روز و شب چون چنبدان نقش خورشید
چون طراز می خفته زیر آغواهی بخین
با هزاران حسرت از خاک اجل کوتاه گشت
جان نداشتن کنیزین تا شوی زیبا از آنکه
شاه معنی کی کند کاین طرح تر قبول
راستی کن تا شود جهان تو شا در اندر آنکه
تا شوی اصل ستایش اصل معنی استیلا

تا بعضی بگذری از منزل جان و فرد
تا درون سوز جان تو یکدم نکند و خود
سرسینه اندر خورشید چرخ خاک و آبی در شب
تا نگر دی چون بقیه سوسنی بی سرنگون
کوهر عمارت و خواجهی بر بیز ار سیتم
تا میان آسوده باشی بیکس اول سپهر
آتش نگرست کی ز خاطر خود روز
پای تا در راه نهی کی شود هم تیر لبر
از کانی کی روانی پند از روی کمال
تا خود خندی شوی از پی خود برید کن
از و حوص و آرز و روزی بیار و در ترا
نی ز روی آرز و بود آنکه در تیار و گرفت
چون بماند روز تو شب را بید از هر آنکه
روز و شب چون چنبدان نقش خورشید
چون طراز می خفته زیر آغواهی بخین
با هزاران حسرت از خاک اجل کوتاه گشت
جان نداشتن کنیزین تا شوی زیبا از آنکه
شاه معنی کی کند کاین طرح تر قبول
راستی کن تا شود جهان تو شا در اندر آنکه
تا شوی اصل ستایش اصل معنی استیلا

در کوی و دشت و در راه و در بازار
در کوی و دشت و در راه و در بازار

و الهی

چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم

چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم

در هیچ دست آید از صورت عشق
گشت نسای مغنی دولت و دین
از دین پهلانی چون نام شمار است

تا من توانی است اقتدی کردم
از هر دو چشم پر ز سحر
آن وقت تنگدین رستوری
هیچ تو شدم مغ ازل صافی
در طبع وصال توانا دانی
کرفتی نسای اندر نه حالت

روزی بستم میان را بر آمد
رخسار خوش بود و دو پای و چرخ
صد شده را از غم او روی زد
در حسرت آن غم زبانی بگوین
شکست بنا ز بنا گوش خطا
این مایه اند که اندک نظری کرد

آن جام ببالب کن و سردار در
هر کس که ناید بخیر است که
اندک تو خور ای قتی و بسیار مراد
اورا بر خود مار مده مار مده

بر چویش به پیدی ندی کردم
دین و دل خویش را ندی کردم
در شهر ز خویش زاهدی کردم
خود را زنی تو لمحه می کردم
مال و تن خویش را سدی کردم
از راه مغان ره پدی کردم

کردی که بی تو بسف مغان کنم
روح باطن را چو بسف مغان کنم
بجو یقوت از غش ال فایده اعظم
تا به جرم باد و عوم خاک و آتش زانم
عالم علم غسانی من جدا از عالم

ای نهاده کل مشک سیاه جان
مین که از غبار آرد در آن دلیله جان
دوی تو دردی از غم تو دردی
زلف تو دردی از غم تو دردی
زلف تو دردی از غم تو دردی

چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم
چون که در این عالم هر کس را که در این عالم

دادم کنی و بجز این چه راهی
از آن میماند که در دل بماند
چو بساطی و سرایم و دل ناد
چو شمع و شمع و شمع و شمع
فی شوق ملک و معشوق و معشوق
که نازد دل و جان تو فرم

سر این ترانه صبح گشتم

راحتی نیست در این دنیا
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست
چون در این دنیا نیست

از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند
از آن که در دل بماند

در بر اندازد نقاب از روی جان
هر که باشد بر تو عاشق زار ای جان
در جهان عشق ازین رفو چکانیست
عالم کون و فساد از کفر و دنیا رست
بر تو کس بی در کجده مالی الا سحر
لاف کو یان انا الله ربین در عشق
من نه شما عاشقم بر تو که در هر آن
مکن شناسم مگر تو را که هفتین جرح آیدم

از خود کیسه من بن خویش ترا بدار
یا حدیث او فرو نه یا قند رواریش
یا جو بازو یا چشما بین سر سر کردار
از صلابت باری اندر پای دشمن جبار
که مقام قرب خواهی طالب اسرار
هر که با شتی درون کند و در بارش

ای قنارند بهیم جان از بهر دل یکده خسته
نادل و جان در بنای من نه بنده ناز
بنده مادر نازد باید سوخه مرغی ببار
تا روی آب چون در میان دانی که خسته

چاک شری را چون در کار دل بردخته
کی سراخور گشت هر که مرکب ناخته
طوقی زد کرد باید در شوق چون فاخته
در هوا چون فاخته گان بوی بر بال خسته

ببینی که زینبی خورشید است
ازین بویار است که زینبی است
در میان چرخ است که زینبی است
ببینی که زینبی خورشید است
ازین بویار است که زینبی است
در میان چرخ است که زینبی است

چون دل و جان ساسی طبع مرغ
چون دل و جان ساسی طبع مرغ
چون دل و جان ساسی طبع مرغ
چون دل و جان ساسی طبع مرغ
چون دل و جان ساسی طبع مرغ
چون دل و جان ساسی طبع مرغ

تو رسته دوستی دو مانگ
راضی شده ام بلامانگ
کاری که کنی تو پی ریا کن
شیرین لب تو شکر ندارد
کز خونی خود خبر ندارد
واند که جو تو در ندارد
چون تو بسزایا پسر ندارد
باغی باشد که در ندارد
پس چون کند آنکه ز ندارد
نزد تو بسی خطر ندارد
کین خوبی دیر بر ندارد

من دل کردم ز عشق تنها
اکنون که تو بیسته بلاست
در جلد همیشه با پسناسی
نور رخ تو قسم ندارد
خوش باشد عشق خوب و نی
دارنده شوق و غلب سلطان
رضوان بهشت حق یقینم
خوبی که بد و رسید نتوان
باز بزیاید بکام عاشق
هر چند نصحت با پسناسی
رو خوبی کن چنانکه خوبی

سوی تو دود و دودم زدم ببارش
از دود دودم زدم ببارش
از دود دودم زدم ببارش
از دود دودم زدم ببارش
از دود دودم زدم ببارش
از دود دودم زدم ببارش

سلطان چون تو معشوق و دلام
چون دام بکوش تو مه دام ندارد
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
پی دام تو افروخته صمصام ندارد
کوی قدم دولت من کام ندارد
باز بر خورشید بوش آن خوش

آنی که جو تو گردش ایام ندارد
چون دانه یا قوت تو کل اند ندارد
بادی بند در همه آفاق که از ما
داوی نه عشق تو مار که دراز دارد
من در نسیم در تو بصد حیل و ضنون
باز بر عاشق فروش آن سوسن ازاد

چون بیدم این دنیا را هر چه هست
چون بیدم این دنیا را هر چه هست
چون بیدم این دنیا را هر چه هست
چون بیدم این دنیا را هر چه هست
چون بیدم این دنیا را هر چه هست
چون بیدم این دنیا را هر چه هست

ازین بویار است که زینبی است
ازین بویار است که زینبی است
ازین بویار است که زینبی است
ازین بویار است که زینبی است
ازین بویار است که زینبی است
ازین بویار است که زینبی است

شده و لم مغرور از ان گفتا رجایی و آه اگر در عشق من کنایه رازین بدستی

وز دام هوای یور بستم و بستم
نایز نیم از حجت تو شیر شد بستم
در سایه دیوار صوری بستم
ورز آنکه تو کشادی نایز بستم
از خار خار تو ده سال چو بستم
از روز و حال تو مکر باده بستم
بر خواب خیال تو بجران بستم
چون آنکه تو شکستی نایز شکستم
بامات چه کارست جانم بستم

رود که دل از مهر تو بهر کسیتیم
 چوناکه تو در حجت ما سیر شدستی
 از زلف دم آتش عشق تو سوزیدیم
 در زانکه تو دل بر دی ما نیز بدیم
 از غنوه عشق تو بجاییم یکی دم
 شهبای فراق چو ندیدت نه دم
 که پنج ظفر پایم ای بادشاهی
 چونکه تو سیریدی ما نیز بریدی
 زنی بیش نخواهم که کنی یا دسپاسی

کار او در عاشق زاری و سوزانی
اری اندر عاشق زاری و سوزانی بود
با غم عشقت کهرا کشت شکستنی بود
عاشق جانانه خود کافیه خود را می بود
الکة صغری نشد عشق سوزانی بود
در حقیقت داند او عشق سوزانی بود
چون کسی را که ز حقیق بیکتاسی بود
هر که در جان و دل عشق زنجانی بود

هر کرا بر دل خمار عشق رسوائی بود
این مخم زاری که از عشق تبان رسوخ
ای کنایه زین جینه فرماهی شکسای
مهر افکشی چرا بر روی من عاشق شدی
شد و صغرای از در و فراوان جمال
اکمل کیست دل آرد و در دو بار
از خنثای پسنای سیر که در خرد
از جمال یوسف سهری نبار دعا خوان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تاریخ و تفسیر
تاریخ و تفسیر
تاریخ و تفسیر

دلم بردی و جان رکارداری
 نباشد عاشقت هرگز چو من کس
 نریخت غیرت پمار باشم
 عزیزت دارم ایجان و جهانم
 کسی کو عاشق روی تو باشد
 دوشم هر شبی تا بادان
 شدم رنجور و مبحور تو زیرا که
 ترادارم عزیز ایماه چون گل

تو خود جای دگر بازرداری
 اگر چه شقان پیدار داری
 چو تو باد دیگران دیدار داری
 از است کای نچنینم خوار داری
 سزد کور انزار و زار داری
 ز بحر خوشتن پیدار داری
 تو غوی عالم غدار داری
 جوی قیمتم چون خار داری

این که در فیض تو بهر کس
هرگز نبود جز او بهر کس
شوق تو شاد تو را بهر کس
کسان شرمی بهر کس
اندر وقت بهر کس
بویام جز آب بهر کس
کون بهر کس
از دیدم بهر کس

[illegible]

ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر

ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر

ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر
 ای که زاده در نیت نقر

چو در پستی زد می چند عیش
 نه بینی که هر کوز خود شست فانی
 هم از پستی بد که خاک شتی
 بسا کاندین نیستی کرب کوه
 کسی کوز حل رموزت عاجز

چو در پستی زد می چند عیش
 نه بینی که هر کوز خود شست فانی
 هم از پستی بد که خاک شتی
 بسا کاندین نیستی کرب کوه
 کسی کوز حل رموزت عاجز

چو در پستی زد می چند عیش
 نه بینی که هر کوز خود شست فانی
 هم از پستی بد که خاک شتی
 بسا کاندین نیستی کرب کوه
 کسی کوز حل رموزت عاجز

مانده در کار خویش تن مبهوت
 شده را حسی ز عیش خویش بپوت
 غافل از عین غرت و جبروت
 بس خردم ز مالک ملکوت
 سنگ بنگن چو یاقوت
 چون ز لاهوت کن جدا سوت
 سر حق با سینه در تانوت
 با چنین حکمت سخن مینوت

ای شده پرو عا فر و توت
 داده عمر عزیز خویش بپاد
 متر و میان حیر و قدر
 ملکوت جهان تخت بدان
 مگذر از حکم آیه الکرم
 آل موسی و آل طایر و ز ا
 نشیندی که چون نهان گردد
 خوشنمایی که داند این حکمت

ای شده پرو عا فر و توت
 داده عمر عزیز خویش بپاد
 متر و میان حیر و قدر
 ملکوت جهان تخت بدان
 مگذر از حکم آیه الکرم
 آل موسی و آل طایر و ز ا
 نشیندی که چون نهان گردد
 خوشنمایی که داند این حکمت

خدا که بر تو رسول اجل آید
 آنکه که رسول ملک لم یزل آید
 هر روز ترا از روی تو عمل آید
 حقا که همی بوی رسوم طلل آید
 دایم ز بخوم و حساب جل آید

اول ظل ای خواجه ترا در اطل آید
 زایل شده که این همه ملک تو بیجا آید
 هر سال یکی کاخ کنی دیگر در بی
 زین کاخ بر آورده بقیق لیم در
 سادی و غمت ز ابلهی و حوض فاد آید

اول ظل ای خواجه ترا در اطل آید
 زایل شده که این همه ملک تو بیجا آید
 هر سال یکی کاخ کنی دیگر در بی
 زین کاخ بر آورده بقیق لیم در
 سادی و غمت ز ابلهی و حوض فاد آید

آن که زاده در نیت نقر
 آن که زاده در نیت نقر
 آن که زاده در نیت نقر

چون پسنای ز خود نه منقطعی

چه حکایت کنی ز حال حسین

تا کی زهر کسی ز پی بسیم بهم
تا هست پیسم با پاست باراو
آینه هر دو با هم و هر دو بهم روند
ای آنکه مغفلیست بلا غیظ تو
بهتر به آنکه هست تمامی تو محال
که آنکه بسپاه کلیم طرفه نیست
ای از پیسم کرده لباس خود از پیچ
که اگر کسی ز کار فعل پس کفایت
کونی برهنه بیان بر اچسبند
در حشرت نسیم صبا نسیم وی سبا
امر و زخفته ایم در اصحاب کف
عالم چو تر است و خلاق مساوند
هست این جهان نسیم و فلک چون نسیم
تیار نسیم در شستن از احوال شست
ما ز زمانه عمر بقا و ام کرده ام
در وصف این زمانه ناپایدار شوم
ز اول مهر دل همه را او بر پرورد
چون مدتی بر آید بر ماعد و شود

وز بیم پیسم گشته ز دست ندیم
چون پیسم رفت بر پی او نشیم
کونی برادرند بهم بهم و بسیم
پیست کونی اصل شاطویم
پیست و یک اصل بلا غیظ تو
پیسم سید کرد بسپاه این کلیم
مان تا ز روی کبر ناستی پیسم
این دلق پاره پاره پیچ پیسم
هر که که بنگرند بکفش ایدیم
وار و صبا نسیم و نیا نسیم
فردا ز کور باشد کف رقییم
هست این جهان نسیم و فلک چون نسیم
ماغه دار از اول نسیم پیسم
تیار دارد آنکه عباد ایدیم
ای وای آنکه هست زمانه نسیم
بشنو که مختصر مستقی ز حکیم
استد و دران شفیق و رحیم
از بعد آنکه بود صدق و حیم

سدا و در دست و در دست
چون پسنای ز خود نه منقطعی
چه حکایت کنی ز حال حسین

چین

خود یاد و آن بر این نسیم
این اراد و نسیم
شخص اعظمی که از نسیم
خود را از این غفلت
بدرست و نسیم
این طره نسیم
سجایان و روح نسیم
مشغولیت نسیم

ای ارمغانی خلق غنی علی
مارا از ارم خلق نسیم
عظم خلق نسیم
و نه در جم غفیر نسیم

رقیم

نعمیم

عورتی دیده با خلق اهل
دست و پا نسیم
نشوی از این نسیم
تا نشوی از این نسیم

چون پسنای ز خود نه منقطعی
چه حکایت کنی ز حال حسین

انزعاج

همه گشتند و غلظت کردند
چون از این راه می گذشتند
از کوهی که بر آن طبعی
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند

از کوهی که بر آن طبعی
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند

قطار از بی لاف فصول
غازی از بی عازت و هم
ادب از بی کتب و جلیج
متکلم از بی خیل
چرخ چهار بر دور دروغ
مرد طب از بی خلعت و نام
مرد دهقان از بی کسب معاش
مرد معطی از بی لاف و ریا
باز سایل را در هر دو جهان
طبع بر نایب عقد عیش
کحل را از قبل غمت و نسل
پیرتر برکت از بی جاه
سعی شاعر بسوی عالم آرز
قد هر موی شکاف از سر طلم
مرد ظالم شده خوسند برین
همگان صفیه صیدند و حوام
این همه مشغله و رسم و هوس
وین همه پییده دانی که جرأت
جم ازین قوم بخت کنون
با چنین موج بیا بچو صدف

روی در رخ و جوهر و رخسار
قوت اسب و سیلاح و خدمت
انده نصیب لن و جرم لم است
غم اثبات حدوث و قدرت
بسته مسطر و شکل و قدرت
همه اندیشه بود سعادت
از پستور روز و غم و محنت
تا زده از مدح و کرازان زبوت
دو خشن لا و بهشتش نعمت
عاشق شرب و بیت و زیروت
انده نفقه و زاد و عومت
تا دم مرگ ندیم خدمت
که فلان جاس فلان محنت
همچو دندانه شانه بهمت
که بگویند فلان محترمت
کو کسی گزنی دین در محنت
نظام بان در حق را حنیت
نه آنکه بوالقاسمشان بولکنت
دیو با جامه و با جام محنت
انگس آسوده که امر و محنت

از کوهی که بر آن طبعی
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند

دی را آدم که در غلظت وین
چون از این راه می گذشتند
از کوهی که بر آن طبعی
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند

سفینه

از کوهی که بر آن طبعی
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند
از کوهی که بر آن طبعی
چون از این راه می گذشتند

که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم

چون صف نبود که خواص از دل
 لاجرم هر جا که خفت از خاک
 تا به جانی ز نانت نافت از فرزند
 کم طمع میدار از انجا سوسن و غیره
 این سخن حقست که از سخن کس تر
 هفته دیگر مرد و راحه نشو هر رند
 هم کنونی ز کار کار خالق الایکبر
 گوشت فی تا تا از دل سوی دلبر
 هر یکی را بار از سر زان سوی کوثر
 از بهشت و خوان او را داد و پیر
 در که رفعت و از از دیده و شتر
 عالمان بی عمل از کرد و جوذ کفر
 حسرت او را که سر منبر سوی مهر
 باشد آری کین کشته بهی منبر
 عاد لا نرازی امیر المؤمنین حیدر
 کشتی را با و صر صر تا در صبر
 عاصیا نرا سوی تو دو کس یمن کبر
 اکا ولایت را پس بزودی بهم سوی

جانور بسیار و بیستیم و بیست و یک
 کا و آبی در جزیره سنبل و سنبل
 همچو آتش تو نیز از سنبل و سنبل
 باغ تو از شمع چشمی کشت شور سبلی
 هر چه کاری در روی و هر چه کوی شوی
 خواب ناید دختر را کاند ران باشد کیز
 ای بهشت از زنی که جند جستی مری
 نور همی کوی که سن در از روی یزید
 هر یکی را کلید و دانا و یوش خان
 این سخن هر که بگوید بیست و یک
 جند آید مرز از از نهان که از نیم روز
 عالمی آمد سخن مقصود فردا و روضه
 که پریشانی یکی عالم سوی دوش
 این جهان دریا و ماکشتی و زنهاله
 طالما نرا حشر که دانند بال و تیار
 کشتی را عاقی که دانند در دریای
 عاصیا هن زار بگری زانکه فردا روز
 ای سپاسی تو شو غافل که اکنون

که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم

از جفتش چون دانش پر در جفتش
 ای یک عاشقان اندکی بیایم
 بگردیده و در یک مقام
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم

که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم
 که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم

که در این عالم هر که باشد
 از این عالم که در این عالم

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

زهی خسر و زهی شیرین بنامزدن میان مجلس عشرت ز خوش بوی گوی دو مغره که بی یاز لخمه ناکه در کثک خود را از صورت و سیرت می چران ناکه گل افشان شدیمی چشم زگر دنگل کلکوت چو شکل چشم و دمانت به پیغم هر زبان گوی بدر و شش تو چشم من اندر خوشین پی سکلی کنی پنهانی بایس که کنی آن مخ	زهی زهره زهی پروین بنامزدن زهی سپین زهی سرین بنامزدن زهی ناکه زهی زهین بنامزدن زهی آدین زهی آکین بنامزدن زهی امکان زهی ممکن بنامزدن زهی طام زهی یاسین بنامزدن زهی شربت زهی پکین بنامزدن زهی احسان زهی حکین بنامزدن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایام چون عشق جان باز نیاید از روی نیاز و همه را روی نیاید بکده اخت طارطه طارش از ناز چو نان شده ام من ز بیخفی و تو ذری رفت بر دوست نیاید بر من دل گشت دل آگاه که من پس ندانم	دل داده جو تو دلبر طار نیاید یکدل شده او از زه ناز نیاید پیشم به صد عکس غماز نیاید کز من بخراشش آواز نیاید داند که جوادیکت دسان نیاید زای باز نیاید که مرا باز نیاید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دکبر من عین کمالست و پس بر سپر کوی غم او مرد را در ره او چنین مقصود دارم از همه خوبی که بخوبی زدوست	چهره او اصل جالست و پس هر چه نشانت و بالست و پس هم بسراو که محالست و پس دیدن او در رحلاست و پس
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است
چون که در این عالم زین عالم است
و این عالم از زین عالم است

در زمان خوانی غزالی ایست
 عاقلان دست مقامات ایست
 خرد طاعتات را احسن ایست
 عجمی ادراکی را احسن ایست
 هر چاره دانه ایست
 دقت اندام و ساعات ایست
 دل پیر و زاری ایست
 قوت زنی و دل ایست
 کسب و خیر و نیکو ایست
 در وصف اهل خرابات ایست
 در وصف اهل عیال ایست
 در وصف چهره کنون و آفتاب ایست
 در وصف ازادگان عیال ایست

ایچ فرود باده بیاری ایچ
 این گشتنم از راهم ایچ
 باده خور و خوشی ایچ
 زانده جهان باده ایچ
 خنای که بود حال در آن ایچ
 انعم الله صباح ای پیری
 ای می و رود و خرابات و بهار
 با تو در صد شینم
 خام ما خام تو و پخته بت
 عاقبت خانه زن تو که شد
 چشم بهار تو ایچ
 از بی عارض چون صبح ترا
 همه سپید پستی ایست
 وقت صبح آمد راح ای پیری
 خام خامت صلاح ای پیری
 درده آواز صبح ای پیری
 تو همی دار صراح ای پیری
 صورت فخر و فلاح ای پیری
 از صبح و ز صبح ای پیری
 بنکو روی راح ای پیری
 انعم الله صباح ای پیری

ای پسر فرمان بر تلاش باش
 راه با پوشیدی هر که مرو
 مهر خویشان بر دل و جان نقش کن
 کم ز ناز اغاشیه بروش گیر
 گرداری روز درگاه قدم
 میر میران کنماشی شومیش
 در میان حلقه او باش باش
 بر سر کوی که باشی فاش باش
 سال و ده آن نقش را نقش کن
 مجلس میخواره را فراش باش
 جگر تکیاش باز فاش باش
 چون پسنای بنده بکتابش باش

با دادان جام می مات ای پسر
 ای پسر فرمان بر تلاش باش
 راه با پوشیدی هر که مرو
 مهر خویشان بر دل و جان نقش کن
 کم ز ناز اغاشیه بروش گیر
 گرداری روز درگاه قدم
 میر میران کنماشی شومیش
 ای پسر فرمان بر تلاش باش
 راه با پوشیدی هر که مرو
 مهر خویشان بر دل و جان نقش کن
 کم ز ناز اغاشیه بروش گیر
 گرداری روز درگاه قدم
 میر میران کنماشی شومیش

شوقی که در این اشعار است
از آنکه در این اشعار است

از آنکه در این اشعار است
از آنکه در این اشعار است

از آنکه در این اشعار است
از آنکه در این اشعار است

در مرزعت جان تو بخلاف بکار
هم نقش ترا بر دل و جان تو بکار
شده از لب او جان و خود ز سرش
که کل بشکر کرد و کس انکار
که هیچ ترا عشق بخوی تو بسیار
زین لام چه فایده کالف هیچ نداد

آهی نکته می بزرگ دیو در آب
مشاط چون تو بوی دیو تو لایه
کان لب که مرور انود جلوه عشق
و از آنکه قبوش نمده عالم اقبال
خفا که بچرم سقری نقد به بینی
هر روز در کلام کنی از پی خوبی

از آنکه در این اشعار است
از آنکه در این اشعار است

کاقبال کیمارویه در جبین بشراب اندر
اکم کنان آید جانبش بجزایر
از شرم بر آینه می شکر بکبار اندر
شهادت یک آرد در غمت شتاب اندر
هریم که ناداری کوسی بحجاب اندر
قهر تو بر آینه دیو می شهادت اندر
و ندان زنی با ما هرگز نبواب اندر
اکنون همه خود خوان خود مار انخاب اندر
کم رای خواجه آید شسته را بجزایر
در اج غالی شده چون شد بغراب اندر
چون بوی بیاد اندر چمن ریگ اندر
خیراب می باشد با بشراب اندر
در گوش طلب جازاجن شد بخواب اندر

گر رخ بشراب آری ای شهاب اندر
در رای کباب آری از شکر شکار
جلاب خود باشد هر که که تو در مجلس
جانها شتاب آرد لعلت بدین کار
هر خطی که عیسی از پرده برون آری
لطف تو بر آینه دیاکی بکجا اندر
هر روز بهشتی تو مار ابدی زان لب
و آنی که خواجه ایچ از لاله شفت
مار از میان ما چون کرد بر شفت
ما که تو شدیم ای جان شکفت که در وقت
ای جو هر روح مادر هم شد شفت
یارب که چه لب داری ز هر صلاح
از دل چینی وقتی در عشق سوال آوا

از آنکه در این اشعار است
از آنکه در این اشعار است

آن در بجا من را نیستی
و آن در بجا من را نیستی

این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها

خویشتن بسته در حایت تو
 آفتاب است و ماه رایت تو
 آنکه اویت در رعایت تو
 زین ستمهای بی نهایت تو
 در صحیفه جمال ایت تو
 روز جزرت این ولایت تو
 جو غنایت پی غنایت تو

برکت و بقیق لاف زمان
 ای امیری که بر سپهر جهان
 هست بی تحفه نشاط و طرب
 جان و دل را همی نسیب رسد
 ای همه ساله احسن الحسنی
 در وفا کوشش با پسانای زانکه
 هر سوسوی نافهم غمان طلب

این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها

ازان جز جان نشاید جانیان
 برای چون تو جان سودا جانیان
 از برای غمت هم بالای جانیان
 جو اندر کوشش عیسی زار جانیان
 صیاد در روی جان افرا جانیان
 سر اندر خویش کشد بار اعیان
 ز جانانست چون سر پای جانیان

همه جانت سر تا پای جانیان
 تا بروی و خون دل توان بخت
 خود داند که وصف او نداند
 نیاید بکس ز آب چشمه اخضر
 ندیدی جان کفر آینه نگر
 همی کشف خود مندان کشف وار
 پسانای نیت با جان زنده لیکن

این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها

سوزش عاشقان چه خواهی کرد
 تابدان ترکب ن چه خواهی کرد
 نقش آبروان چه خواهی کرد
 تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
 مشک زلفی و ترکبین جوشی
 نقش آبروان مباش میش
 هر زمان باز از تو اندیشم

این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها

این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها
 و این دیوانه که در میان دیوانه ها

گوشه ای که در میان شهرت و بی شهرت
 در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی
 در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی
 در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی

عاشق اردانا و کرمان را
 خاک بر سر جسم را چون جان را
 که تو بگذاری مرغ افغان تراست
 دولتی مرغی که این اسان تراست

جان ز لب آموز کنون بنده خد
 فرود رس آنرا که بدم تو در افتا
 ماصبر گردیم بدم تو که در دام
 اکنون که رضای تو بر اندوه تو
 زین بهم بیکار می خور دنیا ریم
 بارخت غم پانده ز شهر تو کشیدیم
 رفیق میاد تو سوی غربت و بر دم
 ای رخت آن باد که از شهر تو آید
 زین روی که بر خاک سرگوشه چید
 از حسرت آن دانه ناز تو دل ما
 پیش و بر باز آردی چشم جو آید
 ما را فلک از دیده می خورست در کرد
 آرمش و آرمش همه در محبت خلقت
 یاد آیدت آن آمدن ما بسیر کوی
 آن طیره که می گردن بر راه پست

در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی
 در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی
 در میان کینه و محبت
 در میان غم و شادی

اینجا سر دشت نشانی است
بیا چو آن نایب را بی جنبه
سحر بار پیران که کجاست
ای کجاست تو پیرانی که در کاف
اورانج چو خورشید و جویین

خدا ای جان عیسی
ای کجاست تو عیسی
خدا ای جان عیسی
ای کجاست تو عیسی
خدا ای جان عیسی
ای کجاست تو عیسی

بجز ارتو بدین و بخرد رای کنی
و تو با من بدل و جان و بتن صد کنی
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم
من خود از دست عشق تو سنا شده ام

هر دور ارقص کنان پیش مجای
هر سهر را گوش گرفته بسرای تو کنم
شاخ غرور دیدم از دل که بلای تو کنم
کی تو ام که خطی کرد پسای تو کنم

چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی

ای شوخ دیده اسب خفاش زین کن
ای ماه روی بر سر ماه زمان بجور
مهری که خود نهادی آن مهر یک
که چون ضایع حاجت یار جهان ساز

مارا چون چشم خویش نژد و غریب کن
چون دور آسمان دگری بر کین کن
مهری که خود غوده آن مهر کن کن
که چون ضایع نایب روی آستین کن

چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی

در خال و لب نگر سخن غوغا و دل کوی
از زلف باک درویشان گل مجوی
زلفت چو طوق کرد زده بر لبش
ای ماه بروج تیر تو بر پستان میباید

در زلف و رخ نگر سخن کفر و دل کن
وز روی شرم دار و حدیث یقین کن
رخ چون چراغ حجره روح الانیس
وی مابین کان تو بر ما مین کن

چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی

نشانمان با شش و بر تیغ زنده
تو سمنی و هم شکرین جان و جان کن
ای از کمال و لطف و دیر کی بر آستان
مردی که گوئی که زنی هر دم از تری

با بحر خویشان نفسی همشیر کن
از خود بیس و دیده ما همچو این کن
عمد و وفا و حرمت ما در من کن
خود را چو کو دکان و زمان ناز و نغم کن

چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی

آه تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
آه تو که گفت که در جام به لالان
کلام و نایب را بی جنبه
سحر بار پیران که کجاست

وقت علاج سر که کن و انکسین کن
خود را چو کو دکان و زمان ناز و نغم کن
مار از غم چو سوخته چو تبین کن
وقت علاج سر که کن و انکسین کن

چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی
چون تو عیسی

این چه جا است باز که در این است
این چه جا است باز که در این است
این چه جا است باز که در این است
این چه جا است باز که در این است

دیده نه توفیق عشق زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست

عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست

عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست

بر که در جنت به پیغمبر خرامنده چو یک
واللهی که در جنان عشق تو مان یک
تا به پیغمبر که عشق تو را می بر روی
ای که را می بهشتی صفت از خود می
آتش پیش مزین در دل و جانها نوزاد
ز غریزی و ز خودی به دم مان راست
کو که کی عشق چه دانی که بگذشت
توجه دانی که در عشق رخ خورشید
توجه دانی که در چشم جگر آتش و آب
توجه دانی که در جبهه و کله و چشم و لب
توجه دانی که از انان شکر آتش نیست
راز تمامت ز عشق تو که آن توانست
پای بار بر عشق تو آود و بدست
خود کی چند کنی ای شکر از سر تا پای
بسلامی و حدیثی دل مارا در یاب
دین عاشق تو و در شب با صفت
و لم آنگاه بگرد که دانی سپهر
خود که پیش پای صفا عشق تو بچون
لیک شکر است ازین لاهی خود مارا
راه کوی تو همه سپهر بقدیم می سپرد

باز کردار دران لحظه ز شادی پریم
جاگ دمت چه دیدیم که بانی پریم
زیر سایه علم عشق تو همچون کیم
ما ز سوز سفر عشق میان سقریم
که خود از آتش عشق چو دانه پریم
زبان تو عشق تو زاری و زردی چو پریم
باش تا پاره آتش تو بر تو شمریم
تا سبیده دم که از آن چو پستاره شمریم
همه شب با دلب خشک و دود خارا تو کم
گر چه شراب و چشم و چه که خون پریم
چه که زنده چو بر آتش سوزان پریم
خاصه اکنون که درین تحت و غم پریم
توجه دانی که ازین پای چه در در پریم
که به غنای بزرگ از غم عشق تو سریم
که هم اکنون بود این زحمت از غم پریم
تا ندانی که درین عشق تو ما حقیریم
جامه آنگاه بچو شد که بتو در کریم
گر خیفی و زاری چو یکی سوی از پریم
که رقیب تو نه بیند که بتو در کریم
ما قدم سازیم از روح بر کن ره پریم

عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست

عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست
عین زار و لب زین کس نیست

چو بوی دردی تو نبیند و کجاست
زهی و کس نیست غازی از این غازی
چال و جاده سعادتی چو غازی
باز بهیمن خواند که بدست کز غازی
نهاده ای دل و حالش غمش
چو غازی که در غمش غمش
چو غازی که در غمش غمش

حکایت بر روی غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش

زینهارای یار کلخ زینهار
لاله خود رویم از وقت مکن
چون نقشه کرد بد عهدی کرد
باش تا من تازه چون شاه صغ
چو صفا مکن کلخ از از عرق
ز آنکه جانها را فراقست چون سخن
از سر لطف و طریقی خوش نری
همچو سینه بر به مردم زغم
چون بخوردم شربت وصلت چکل
ای همیشه تازه و تر همچو سپرد
ز آنکه از بهر پناسی سر زبان
بلبل و قمری نمیکوید اینک

بیگانه تری مکن بر من چو خار
چهره من ز اشک خون چون لاله
تا مگر باقی بمانی چون چتر
تا مگر دم بچون خیز و دل نکار
تا درو کیرم چو نیلو فرو قرار
یکه و هفته پیش زینهار
همچو سوپن باری آزاده وار
یکه و از ابرو وفا بر من بیار
همچو ز پشیمس مدارم در خار
اشکم از اجران مکن چون حل امار
بر درخت سپرد و چون شاخ خیار
زینهارای یار کلخ زینهار

چون تو ای کسانای زنی از تو
کی تیر که دانهش هرگز نیست از نظر
صوفی کایه ز برای عشقش از تو

جوار روی لطافت برین غمش
ز بهر کسین تکت کوش ماسو آن
چه آفتی تو که شبها میان آده چو رو
چونم را آتش غیرت نهاده کعبه بوزم
پس از فرات باشد جوار نشیب و لیکن
کداخت مایه صبرم ز بایک شیر نیت
ز بوسه تو خایه ز مانده نامش فی

چون غمش زان وقت و روح را
ز آنکه هم حالین دورک آند از نظر
نور از کز زلف و نور و روی او
کفر حالی از کایه و روی او

بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش
بگو به چون تاب از این غمش

حکایت بر روی غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش
ناله ای از غمش

این مکر دولت کیما خطه روح الهی
 تاسن و تورجی دل باشم و آن سترگین
 رمش و آرایش و آرایش ازین
 آسمان از مشک بکر و خوش سلیس
 چون کیده حلقه باشد چون خشک و دین
 موم را از آتش چه جاره چون جدا شد زین
 هم سنا و هم پسنای برادران صورت بین
 لب جوید چون الف با بر و چون در انداز بین

خط او را که تو خط کوی خطا باشد که
 روز کاران خط بران عارض زین
 ایک دانت آسمان از حسن او چون
 حسن را بر جره او بند کرد و بر تو
 در دو یاقوتش و در جعفر فیه در دو حال
 دل کران لب دورایت که سوزد و کوه
 هر زمان کوی پسنای کیت خیزاند زک
 خود پسنای اوست چون نگر نیر باروت

نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار

و که
 آب و میوه که جان را زده
 مد که از وقت جان را زده
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن

کی آنکه خوش بوم با او کس با خوش شام
 چه شمع آنکه خوش شام که در کون و دن
 نه دل باشم به سر باشم ز جان باشم تن باشم
 چه با خود در بر باشم ز جگر اندر تن باشم
 مهم تا بر فلک باشم کلم تا در جن باشم
 چون با او سخن گویم چه موسی وقت لب باشم
 بر و کسایه بینی بدان کای سایه من باشم
 که چون باین سخن گوید من آنجا چون کاشم
 پسنای آنکس باشم که در نرسن باشم

جو آمد روی مهر رویم که بشم که بشم
 چه جای سر کشی باشد ز حکم او که در روش
 مرا که خود کسی باشم که در میدان حکم
 چه چو در برش باشم ز وصل که در نشستم
 مرا در عالم عشق میراث نشسته از مال
 چه او باشن کوی دیو چو یوسف وقت باشد
 مرا که یار بینی بدان کای یار باشد
 سخن پیدا و پنهانیت و او آن دستار
 پسنای تو انعام که فانی باشم

نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار
 نه ای که سر مست ازین رخسار

و که
 آب و میوه که جان را زده
 مد که از وقت جان را زده
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن
 نادر می که در آن

راد جان را در مردان حسن را در راد

ای همه انصاف جوان بنده پدا تو

جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین
 جادوی عصای الفیاض ازین

[illegible]

رو که این لیلان کار تو آری پس
باب تو گشت جان چو که می آید
باز موزن پیر درویش آید
لعل تو بر من گشت بر من فغان
در بر تو باغ خوش بچران چون
فتنه بیدان درست عافیت
سایه تو تخت مست میر دست
لعل بی تست در تاج بر لبش
تا همه بچان ز نیم در رخسار
ای همه تو ماهی لب تو بچکس

تجرع و علت اسی سیمین بانگوش
دو جا دوی کین سازگان کش
چو پیش این دلت را و جا نرا
چو بیم آن دوتا جرع پر از کبر
بدین کویم نهی خاموش گویا
بسا ناز دیکستی را که بدوی
بسا شیران عالم را که دلاوی
نلی کلر اول را خاک در چشم
خجستی باز کرده طاف قرطه

دلم پیش باد و طبع پر نوش
 و نفاش شکر باش شکر نوش
 ای زمان غاشیه است امروز
 چو پیم آن دو تامل از نوش
 بر آن کویم زهی کویای خاموش
 از آن بهمای چون میایه پیش
 از آن چشم جو آه خواب خروش
 جو دجله بس در آبی زلف بردوش
 از شوحی گنجا ده طرف مش بوش

سپیدی
آرامین چ عیار بر آتش بختیاری
آتش بد دل را به دوش نهادنی
باز آن چه مشکلی را در شکله نوری
صد گرم مشکلی را بر جوش دادنی
از جوهر جامعی شود روزگار خوشی
لعل افشان از جامش به کاسی
کسی پس تو را کار است یا نه

کوی نقیض از خون بر روش نهادی
ای روز دهم از یادشده نهادی
در آتش یک کوه میشد طلا تو
در گشتی می آید بوش نهادی
صد بار می دانی این نام نهادی
در بر جاده پیش از این نهادی
همیشه بخور آن در غیاب نهادی
در عزت کنی بار آن نهادی
هم چنین کنی بار آن نهادی
هم که گوید پستی نام نهادی
این نام بسیار می شناسی نهادی

[illegible]

وای عشق تنها که داشت باقی
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

که بران بخوابد که در سجده بخوابد
 من که جاده مال و دین در عشق او کردم
 اینست بمعنی کس و ده که یار نیستند
 هر که یار یار همی که در چو آب انداخت
 که بسینه صد دل هستی چون شدی چون
 در طوطی عشوه او صد کس اندر افشار
 نیست یکتا بر آیدم در حرم کردن کار
 کاتش اندر سنگ بیدار اندر پیزار
 بسنگ ناهلان خورشید خیمه دار و نوار

که برین هم خست باشد بجهید وینال
 من که جان و عمر و دل در باختم و عشق او
 بر جرم کس ناکسی را بر نیندیزد
 جان من آتش همی گیر که در زودن تنی
 غیرت آنرا که چون ناوک زده دلش
 بنده از وی می نگر که روز خست
 در حرم کس در آید یک از و خوش
 یازا که چندا نچنین است او و لیکن
 پید بار می نیست از رحمت هر کس

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وز و کت بهر زخمی انگار نیاید
 من عاشق آن دلخواه نوار نیاید
 با عشق جان خوبی پیکار نیاید
 هرگز نمی جلدش شیار نیاید
 الا ز وجود خود پیر نیاید

از یار بهر جوری پیر نیاید
 چون جان و دل و دین را در کار نیاید
 چون ز بهر بلای او چون نوش نوار نیاید
 خواهی که پیاسای منم نیاید
 خواهی که خبر بلای از خود نوار نیاید

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

جان را بدو شکم زغ بخر باقی
 آنس دل و نور بهر و جین باقی
 و جین و راحت صم صم صم باقی
 و جین در انقاس ملک و صفا باقی

ای که بدو لب سبب آب حیاتی
 آرایش دینی تو آسایش باقی
 این چنین خود غیرت خوان باقی
 از لطف در الفاظ شمر صفا باقی

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش
 وای که در دلش زلفش

زبان در دمی زانان نیست
چو بختی بختی بختی بختی
چو بختی بختی بختی بختی
چو بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی

ای پوفا ای باسپان شوب کم کن
کو خوشی بیکران ای کفر ناهربان
هم از عاشق کشته ای عاشق کشته
از ناک یا بوی تو کمره شدم در کوئی
آرا میروم خوش آفرینن با کوش
بر ساقی افغان کنی جان جادوان
آفرین من زار توام در درو بسیار توام
خاک درت را بنده ام دم ترا چندام
براجین کشتی کن تنه دیو بستی کن
زان قد الف نالم ای و زخون کن ای
از تو سنای خسته شد در دوش بکوشه

چندین جوادری فغان ای پوفا ای
افتاد کازین بجان ای پوفا ای
سم یارب کوشته ای پوفا ای
کشت این تخم چون بوی تو ای پوفا ای
در خون دل را مجوش ای پوفا ای
مار تو سرگردان کنی ای پوفا ای
خوار و گرفتار توام ای پوفا ای
بستم بدین تارنده ام ای پوفا ای
در پیستی کن ای پوفا ای
و تو بدین عالم سمی ای پوفا ای
بر جان او این بسته شد ای پوفا ای

هر کو بر اه عاشقی اندر فاشد
آری بدین مقام نیار کسی رسید
راهیست بوالعجب که در جودن تمام
آن چون و چگونه نهی کا در وقتدم
در تنه اینستین مردم زمانه تنگ
هر کس نشان نیافت از این راه پر کز
در کوئی هست می توان جست راه این

تاریخ وقت او همه اندر وفا شود
تا هشتش بریده زهر و سار شود
کمره نزارش دهنش را شود
کاهی زمین تیره و کاهی جاشود
ور روز کار و زنجیر و این جاشود
آن مرد غرقه شسته بدیاریا شود
کا در نسب محبت و مردم و دما شود

بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی

لستک

[illegible]

غمری

عزیز

زانکه از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات

درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم

روح طبعی و نفس جسمانی
 مایه کتبهایی یو یا نه
 در زمانی شعار و نالانی
 کار فرامی چار ارکانی
 همه لطفی بسست رمانی
 روز طاعت هلاک خدانی
 نیست بخردکی و کشخانی
 که چه کردم بشعر حسانی
 بهوش تاد روز چیل شانی
 شد مده قدرت از زانی
 که نبود آن قصیده چیل کانی
 نیست حکمی نه نیز دیوانی
 ای عزیز اینست ناپسمانی
 بهنم شد بقدر کیوانی
 پیرهن را کتم چو بارانی
 من و اطراف و دوک کرانی
 دامن از روی فضل بستانی
 از دصد هزار تیاوانی
 سر دران سوی آن میانانی
 تا بگویم اگر همی دایمی

در داغ و جگر به وزنده
 نزدیک اختر اع او منوخ
 کی و قیامت از کف و عودش
 ای که بی ذات بچگونه حواس
 همه عقل زمانه راشادی
 وقت هستی حیات در دوش
 چون تو محمد و حوض بر دوش
 هیچ احسان ندیدم از کشتی
 جز برادرش داد در صد روز
 کو میری رسته کرده در دوش
 هم تو دانی و هم برادر تو
 این چنین فعل بر جمن شع
 از جان شع من چنین محرم
 بخت بد را چه حیل که جبه شع
 که بهر خطه از چنین غنی
 در چنین وقت باز نماند
 یا قتی مت زان صلت برن
 و تعامل کنی در نیمنی
 کاخه عاقل نخواهد از کینه
 و نه می شع خوانی از نین

درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم
 درین لاکه ارج باز دردم

زانکه از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات
 از کف حیات از کف حیات

مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه
مرد دل غمناک از غم و اندوه

الای که ناشان چو من نیست
اگر عیب خود خو دنگویم چو مردم
همه کیل خوانم نه راضی

فیطری که گریست این دم نورم
نه در ریش خانه نه در جگر کورم
نه عیب از نهادت من نه موم

این ایمان که بی سببی دشمن شد
اندک صاف مردان در شرط مردی
ماتد نقش رسمی بی اصل معنی اند
چون کور کاfran ز درون پنهان شد
دانه کلید در دعوی اندک
زان بی سربد بچو که پان که از طمع
در قود و زخنده جتنی نه انشی اند
همه گشتند که چه می گسان و نه
دعوی روی گشته و لیکن چو نیکوی
دعوتان عقل و جان منم امر و زک
گاه هم چو روی مایه خود بغارتند
کرنا طعم مسوی آن قوم بگشتند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من
از راه چشم دشمن این طبع طوط
بس روشتن روز و لیک از شمع
بش نهند تفت معیش کبر و پس

بس بو الفضول و یافه درای رنج
چون خشتی و خشت نه مرد و نه زن
گرچه بنزد عامه خطی بس فریند
گرچه برون بزرگ و نکار فریند
بچون زبان قفل که معنی الکتد
پوشته پای بویس پیسان چو دانه
در چاه وحشت نه یوسف نه شیر نه
همه جوانند که چه می بزرگ گشته
با دوزیان کوی و کدایان خفته
هر کس که هست خفته چو خشت
کایم چو وزن پهنه خویش شکسته
کایشان بنزد جان و خود شکسته
کوی نه مرد و نه همه بزرگ است
چو چشم در دشمن خورشید رفته
بی روزی ناز که همه بسته رفته
خود در میان کار چو در زنی و در نند

آن که نهد از من زار و کشته
کسی نمی خورم صغیری نمی آید
تو کار خورشید کن که غم زار گشته

می خایم پیش پادشاه
ایچنین زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته
بختی زار و کشته

مردوز

[illegible]

را فرد شکست اورا در دست

[illegible]

وای تربیت تو تر می بینم زلفانی شده
ای تربیت تو که طعم زلفانی شده
او را جو دوستی که از لایزال او
فرج او دوستی که از لایزال او

برق

ای بارگاه نامرئی
 و از آنکه زده نامرئی
 کرده فراقی یغمان
 داده فراق و حزن
 از دیشب سازم رخ خوش
 سکارا زده بسوی که کا خوش

ای تر آسمان چو کان چو کانه
 دی زنده زمین ز طرب چو کانه
 پشت ازین کیست که توان شدت
 از غفلت که نمی توان شدت
 دایم که مثل آن که می توان شدت
 سار بیک که تامل تو چه دید از آنکه تو

جان داده آن طرف چو کانه
 لبخند بر سر جان و جان
 شکفت از آنکه سر ز سر
 کردت خون تو چه عجب
 در غدی خون عجب
 زین در غدی خون عجب
 تو از آن که جان تو زاده
 بهر آن که جان تو زاده
 فصلی از آن که جان تو زاده
 دانی که جان تو زاده
 دانی که جان تو زاده
 دانی که جان تو زاده

خوش شد شرح چشم چو آینه
 میرا هم که بینا سازد این آینه
 خوش شد شرح چشم چو آینه
 میرا هم که بینا سازد این آینه

اینکه درین راه با ما میروم
 دادند خواران من را این نام
 آردن ملکات با من میروم
 آردن مقصود و بخت میروم

شیرین و شیرین
 شیرین و شیرین
 شیرین و شیرین
 شیرین و شیرین

ای داد و درین از ان لب شکرشان تو
 دلمه سپید شدت ز خواب کران تو
 کاینک ره می بستی آمد جان تو
 رفتی خاک که باز نه بنم نشانی تو
 شد خفته همچو زلف تو سر و روان تو
 آخر بیافت این شرف اندر زبان تو
 گزوی پستاره دیدی آسمان تو
 دو کبود بر زنده از دو دمان تو
 نه پیش تخت خواهی یا پیریان تو
 آن در میان ترکس و کل دید بان تو
 تاج عطا و خلوت من بود جان تو
 کبخی میان خاک ندیدم جگر آن تو
 اکنون عطا میان خدا میان تو

ای داد و درین از ان لب بسیار مهر تو
 بردار سر ز بالش خواب از برای که
 مگره بعد ز لعل شکر بار بر شوی
 ای به جای عذر و تقابلت و شرم خواب
 شد چون سیاه موی تو روی سپید تو
 تابوت را که بچسبی تاج و زینت
 مرکب آفران طویر که هر فرد گشت
 یارب چه آشت خدایت که هر زمان
 یارب ندانم که دران جای ممکنان
 یارب که لاله و ابر چون شست تبرک
 کینج وفا و خدمت تو بوزدات من
 تاجی بیز خاک ندیدم چرخ خویش
 بودی وفا میان من و تو میتم باد

چون من به سخن آیم
 خوانم که قصیده بسیار آیم
 از دوا که این دل بسکین
 صاحب عطا و روح و نام آیم
 از غنچه یک سخن برون آیم

بگو درین راه با ما میروم
 کاز به عالم چه درین عالم فانی
 او داد و درین راه با ما میروم
 کتا چکان بود در سر کایان

صد گونه شراب از لاف اقبال کشیدیم
 بر پشت زمین مقرر نه جوج بریدیم
 زان راه که احرار کردند کردیم
 از بس سخن خوش گفتیم و شنیدیم
 نامای روان و سوسو عقیق بریدیم
 خود را یکی جان زنده باز خریدیم

تا خوش بزرگی بچکان باز کشیدیم
 از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم
 آنجای که ابرار شدند نشینیم
 گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
 ناکاه بر دوقدری مرکب زمانه
 دیدیم که در غنچه صد گونه و بالیم

شرابای جان همه خریدیم
 چون تو که یکیم بنود
 هیچ خوشتر از ز غایتی نبود

بگو درین راه با ما میروم
 کاز به عالم چه درین عالم فانی
 او داد و درین راه با ما میروم
 کتا چکان بود در سر کایان

بگو درین راه با ما میروم
 کاز به عالم چه درین عالم فانی
 او داد و درین راه با ما میروم
 کتا چکان بود در سر کایان

بگو درین راه با ما میروم

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

با همه خلق جهان کرج ازان	پشتری ره و کمر بر بند
تو جان زی که بگیری برهی	نجمان زی که بگیری بر بند
بیرشد ی پیش بندی مجوی	انکه ز تو ز ا دلبند او شود
رو زنه بینی که با غر رسد	پایه هر چیز و جند او شود
اگر بد کان کشتی اید و ست برن	نیاز ارم از تو بدین بدکانی
ز خود آسمن زانکه عیبی ندانم	ز تو را ضمیم زانکه عیبی ندانی
همه وقت دلیری نکند	هر که از خود و دشمن است
زانکه هر جای بخزد در صف حوب	بدولی پیش رو شیار است
پسک نیست که برای همدال	چون پسکند ز سفر نیست
پایاست کرد از گوشش	دولت و دین و دل برست
سخا و سخن جان محض است ایراک	که از خوب کوی و از خوش خوی
ماندهی زنده بی کالبد	ز من شعر نیک و ز تو نیکوی
چون شعر حکیمان گفت ترا	تو جو در گریانه با من بکن
ازیراک از ابا پس از مرگ ما	ماندهی جو سخا و سخن

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند
چون دست بدو بچسبند

بشمارت آدم خوانم ای فانی
که تا کام زنده بودی و فانی
خطا را با کمال دادی و فانی
دروغ را با کمال دادی و فانی

ای کسانیکه با کمال
با کمال دادی و فانی
تا زنده بودی و فانی
کی بودید و فانی
از دل و فانی
نه در دایره و فانی
چونما سوس و فانی

اول و آخر جو سیم بنکرم
ینمی درو و عده به بایانیم
صله مکر روز قیامت خورم

نمرد و نیمه است ازین پیش نیت
که در دایره و فانی
دستگیر کن از دل و فانی
که در دایره و فانی

از پی نجشت ای جواجه علی
جو خدا نیست بر معتزلی

روی من شد جز و دیده بچشم
تو پیم آن پیم بر دیده من

همچو کوهر که بیار ایدم معدن
هر چه صفت ترا هر چه بجا دشمن را

ای بیار اسپته از نور و نیا معدن
دشمنی ساختم از موح تو از بهر سخا

آفرینجو کجگو نمک کردی
همچو زبردش سپید کردی

شد دیده من سپید از وعده ات
آخس بر مرثیه پدر مارا

ما از تو بغض و مرد می پشیم
از نسبت بخونیدیشیم

کز تو بدو کانه ز ما پشی
کز زنبود بخدمت مارا

دوش لفظ شکر فروش مرا
وزد و رخ با تو بود هوش مرا
کوش چشم است چشم کوش مرا

تسخن کرد از حدیث خویش خلیل
از دلب جمل خویش ادب من
زین پس طاعت و محافت تو

ای کسانیکه با کمال
با کمال دادی و فانی
تا زنده بودی و فانی
کی بودید و فانی
از دل و فانی
نه در دایره و فانی
چونما سوس و فانی

بویسم بر لب و دهان
بویسم بر کوزه و جایی

بویسم بر دهن و پیشانی
بویسم بر کوزه و جایی

بویسم بر دهن و پیشانی
بویسم بر کوزه و جایی

حاجت صندل را که فروخته
تند کشتن با تو که با تو
حاجت صندل را که فروخته
تند کشتن با تو که با تو

حاجت صندل را که فروخته
تند کشتن با تو که با تو
حاجت صندل را که فروخته
تند کشتن با تو که با تو

ای روی زرد خام تو که در دایره
چونما سوس و فانی

بس چوینم

از تیر جانان از تنی
ز بهر معشوقان معشوقان
سختی در این جهان از تنی
بهر معشوقان معشوقان

شکوه و بهشت آن در آن
بهر معشوقان معشوقان
سختی در این جهان از تنی
بهر معشوقان معشوقان

در این جهان از تنی
ز بهر معشوقان معشوقان
سختی در این جهان از تنی
بهر معشوقان معشوقان

پس جو به بنگرم بترد تو من

من کم از گیر و تو کم از کونی

جو غی را نهی بر کردگان قوی
بر امید طبع آنکه ز اقبال فرجست

کرد چون کادون سک کادون اویر شود
بر در کونست مگر خانه او گیر شود

از تو زیارت کون زنت
کر نشد حاجتم روا از تو

چون بنگرم بطبع و بخو
حاجت گیر من روا شد از تو

معجزی خود ز معجزه ادا بار
خود جهانی برو همی خستند
زین چنین کون در دیده مادر و نر

نزد هر زیر کی کم از خود بود
ز آنکه قصدش ز عقل کمتر بود
ریش خندش نیز در جور بود

معجز معجزی به یه آمد
بی نهادی بلند و پرهوسی
کر نه او بودی و کفایت او
ورنه در کیمان که دانه گشت

چون فرو رید قوم او پیری
بی زبانی دراز و پختیری
که بهر کار دارد او بهتری
در کسب ماده کا و کیر خری

ای بچه معجزی ز بهر جوش
تا کی کوی ز معجزی و سختش

از تو جو کلیه سیای کیر ان طیش
بی معجزه موسی در کون ز نش

از این معجزی و معجزی
بی نهادی بلند و پرهوسی
کر نه او بودی و کفایت او
ورنه در کیمان که دانه گشت

ای که اطفال کوهاره در آن
تغی نش از تو عالم بهر عالم
ایست از تو وجود قوی آدم
ظاهری از تو جویی بر آتش ملک

ناله ای از آن که تو می توانی هر چه
ناله ای از آن که تو می توانی هر چه
ناله ای از آن که تو می توانی هر چه
ناله ای از آن که تو می توانی هر چه

باز در سوی معول فونی
 قلم برش می زند و فونی
 قلم برش می زند و فونی

از کجای می آید از کجای
 از کجای می آید از کجای
 از کجای می آید از کجای

صد اسلام زنده است در غم
 که جوهر است ز کجای که
 در جهان ز کجای که
 هم در کجای که
 بس تو کجای که
 مژده ز کجای که

من عزیزم از ملک بگریخته
 طبع در بهرام غنبر بخته
 آقام از هلال آو بخته
 آبروی خود بعد از بخته
 با همه کس همچو آب آبخفته

من نه از یرم ز کان آیکخته
 جوخ در بالام کوهر یافت
 آسان رنگم ولیک از روی شکل
 از برای آب روی عاشقان
 از برای خدمت آزادگان

ای برادر ز کجای که
 تا که تازه قرین تو شد
 تا که زاب حیات آن عالم
 تا که زاب حیات آن عالم

بنکار و بعا شقی مانم
 که جو معشوق ندر شد جانم
 ز آنکه نیم کفرم هم ای جانم
 هم شکسته جو زلف جانم
 در این شکم که کنی آنم
 تاج سرهای عاشقان زانم

بصفت که چشمتش بجانم
 که جو عشاق جفت شد بجانم
 بدور نیم چوری و موی نکار
 هم کشیده چو قد دلبندم
 که بچشم که کنی آنم
 صفت قد و زلف معشوقم

من و جان از حال تو شوم
 من زخم زده ام که می بود
 باز از آنجا که می بود
 پس تو کجای که می بود
 زنده و زنده و زنده

کرد و رویش از آن جهان آگاه
 ز بر رویش داد و عمر بگاه

اعتق و محمد بدور
 چون به از از و عمر چیزی دید

کام جو در کوی طرقت نهاد
 دست بانصاف و سخاوتش
 زاده هر چار که باز داد

روح بحر زده خواجه اجل
 خواست که مطلق شود از بنوع
 داده هر شب بفلک بدل کرد

که چنانک داد کلامی
 تا زمان که ایضا خدا جان
 و زنی سوی چنانک رفت پادشاه
 بیجان سرانجام هر فلک حیات

تا زمان که آفتاب خراج جان داد
 تا زمان که آفتاب خراج جان داد
 تا زمان که آفتاب خراج جان داد

اینکه نمی گشت از آن بوی
از آن بوی که بوی بود

از یاد و فاقوی کانیزم این
از یاد و فاقوی کانیزم این

تا کی خورده که شادمانی توئی
تا کی خورده که شادمانی توئی

تا چست حقیقت از پس پرده خون
از تو و جهان بیرون تو از هر دو بیرون

و که ما آید گشت و جانها نمون
ای بر علت خود رد و گردون

گفتم پس از آن همه طلبهای دست
پاداشی همان یکشبه و دل پرست
بر گشت بخنده گفت ای عاشق
ندان یکشبه با سوز باقی دوست

یا تن که بود که ملک را اند میگو
جان زهره نثار کرد که ماند میگو

دل گیت که گوهری فتند میگو
حقا که خود راه ندانند میگو

نار به نبرد هیچ فنوی سویت
زیرا که در نیغ باشد رویت

آتش درین بکبر تا در کویت
آن روی کوز با جوش از موت

تا که خود انده هر در نشوی
تا که هر کس که فراق نشوی
تا که هر کس که فراق نشوی
تا که هر کس که فراق نشوی

ای پس دوری که از تو باشد بن
اندر ره عشق یا تو کنی یا من

تا با خودی از هر پیشینی بن
در من زنی تا نشوی یک تن

هر دم که بیرون مازنی دام بود
کز نذکی از جان طلبید خام بود

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در عشق دلارام بود

وز بودی خود همیشه اندر رحم
نه آمدن و نه بدین و نه دشمن

از آمدنم غرق در رخ بدختم
وز بیم شدن باغم و در دو ختم

و آنکه زیرون جفای امچوی
در دوزخ است بر دوزخ

تا تو ز درون وفا می و مجوی
در دوزخ است بر دوزخ

چون دوست نبود راه طاعت
از در زرد رنگ و جلا تا
چون بیکدمه می نایافته
حکایت تر با در و خرابان

از و طاعت

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

اندر طلبت هزار دل کرد و پس
لیکن چو می گم زین همه کس

با عشق تو صد هزار جان باختش
با نام تو پوست جال تو پس

کمر ز من ای جان بجان جانکی
تو بی منی از منت همی آید پاک

بستر تو متری و چالاکیت
من با تو ام از تو بی منی باکی نیت

راحت ز همه غمت بر انداختیم
کاری نه جو کار عاقلان ساختیم

در بوته روزگار بگذر آهیم
نقدی با مید نسیم در باجه ایم

دی آمدنی بخیرت از منزل خویش
فرداشدنی پیچرخ از حاصل خویش

امر و ز قواری نه بکام دل خویش
بس من جبه نشان دهم زاب دل خویش

گر گویم جان فدایم جان غمت
گر ملک ندایم همین ملک غمت

گر گویم دل فدایم دل غمت
گر برتر ازین سه بنده راجه غمت

گیرم ز غمت جان جو غم دیر کنم
بر هر دو جهان جبار تکبیر کنم

خود را از هوس ناوک تعدیر کنم
شایسته تو نیم چه تدیر کنم

زین عالم بی وفا بپردازی
عالم جو بدست ابلهان دادی

خود را از برای حوض نخل دادی
باروی زمانه همچنان سازدی

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

بسیار از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند
و از این سخن گفتند

ایمان بهم نیاورد
تا رفته دو چشم را غبار فرماید
کوید ز بهی خنده نیاید آید

بمان که تو ای که ز تو دور تو
کاش می طلسم کردی تو دور تو
کاش می طلسم کردی تو دور تو

زمان خود نشانی
چشم از بی گشتن می تیرد
چون غبار گشته را با تابی می
ببینی بخان و دست دیگر نمی

معلوم شده ای صنم که پنداشته ام
دل را بهانه ها فرو داشته ام

گفتم که کردل ز تو برداشته ام
امروز که بی روی تو بگذشته ام

خفتنم از بهر زنگی
نورست از غنای تو زنگی
من می بایم از غنای تو زنگی
نیای تو بگویم نه سر قوی بی

در یاد نیایدت ز من یاد کن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

گرفت دستخواهی این دلم شاد کن
لیکن بونا بر تو که این خسته دلم

در چشم تو ای جان جهان خوار گشت
از ره دوری که راه را می در گشت

در دام تو هر کس که وقار در گشت
مقصود تو گوشه کلاهی در گشت

ای صومعه ویران کن زمار پست
کرد در کفر کرد و کرد در سمرست

ای نیت شده ذات تو در برده است
مردانه کن ای چو عاشقان می در

آب از نیل و جوی
خوارده مردمی
خوارده مردمی
آن صفت نکرده چو بزم

دستار نماز در خرابات نیاز
مرمست از اجای روزه است و نیاز

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
بستی کن و بر نهاد مهرت نیاز

نه بر خود مان صلی و نه بر کس حرکت
کانه رده ماکفر و هدایت نکست

ترین روی که راه عشق را نکست
می باید می جوی نام و نکست

نوشته دل شکسته تو دل بند
جان دادم از بی تو شکسته
وصل از تو چو کسی که حاصل بند
هر چه نرسای عشق مقبل بند

ای که سبای می بل خون شسته
چون دانه ای به سبزه سبزه

ای که سبزه سبزه سبزه سبزه
چون دانه ای به سبزه سبزه

چون دانه ای به سبزه سبزه

از عشق تو ای که کشته شد
در شعله آتش که در دلش
در شعله آتش که در دلش
در شعله آتش که در دلش

چون در غم آن کجا سرش
چون در غم آن کجا سرش
چون در غم آن کجا سرش
چون در غم آن کجا سرش

کز غریب بگشت بلوشت
کز غریب بگشت بلوشت
کز غریب بگشت بلوشت
کز غریب بگشت بلوشت

بر عاشق پسته نیک خوی تو مباد
چون قامت من دل و دوتی تو مباد
در دیده خشم نیک روی تو مباد
چون من پس ازین عاشق روی تو مباد

بوسی که ز بد مجلس افزوختی
ای چرخه اسوختن و سوختنی
در عشق چه تو طهارت در دوختی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

ای عقل اگر چند شریعی دون شو
در پرده آن نکار دیگر کون شو
وی دل زدی کرد خون تو خون شو
بادیده درای و پیربان پرو شو

تا این دل من همیشه عشق اندیش است
عجب مکنید اگر دل من ریش است
هر روز مرا تازه بمانی پیش است
کون عشق نهر را خانه دیران پیش است

عشق تو در آتش نهادی مارا
صبر ابد در کجینستم تا بجنگی
در نای بمانم کشادی مارا
تو نیز بدست باز دادی مارا

تو حل کنم نام خود از دفتر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر دفتر عشق
تا به زرم من از بلا و شر عشق
عشق دینست که دارد در عشق

گوشت سوی عاتقان غافل تو شد
صحبت سوی صوفیان دردی تو شد
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که

کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که

در رسم دل از وصل تو خشم نشود
کما که تو چون زلف تو در رسم نشود
بمانی بمانی بمانی بمانی
بمانی بمانی بمانی بمانی

باغی به تو کاره دیدم فکرم
باغی به تو کاره دیدم فکرم
باغی به تو کاره دیدم فکرم
باغی به تو کاره دیدم فکرم

از کینه بگوئی تو چون در عاشق
از کینه بگوئی تو چون در عاشق
از کینه بگوئی تو چون در عاشق
از کینه بگوئی تو چون در عاشق

کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که

کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که
کای که کای که کای که کای که

کام در خوشی و غم
از لطف سخن گفت ز بهی خوش
اگر پنجره تور تنور آتش

بانی بستان جاک بانی بستان
بامش ز در چو مشک و گلش
می تافت چنان جمال آن حور او

بهر وقت که جهان درون دل بستان
این هر دو سر یکان یکان بستان
ز حق همه در نهادن و دل بستان
پیش از دل و دل چو بود آن حال بستان

سیب ارج نهی میان یکدندان
کانه درین مور نهی فوده مار

کفتی که من از بوی عی دارم عار
این بوی عی باشد ای زیبا یار

تن زن ز فاخته شود ز تو در نشود
هر که ز فاخته شود ز تو در نشود
پنی کو هر که ز تو در نشود
سک را بسکی از فاخته کم نشود

کو بر دل نوشین تو میزد آسب
تا از جگر فکرت جای شفا کو سب

ناده ام آن سیب خوش دوست
اندیشه آن خود از دم بر دوست

وان سیب در آن ر که ز جان تو دید
کانه در دل تنگ خود ز رخندان تو دید

وی بنده که آن لاله خندان تو دید
نی سیب در آن حقه مر جان تو دید

تا بر پایت هزار خندان تو نم
از عشق لب تو هیچ دندان تو نم

کر جان خواهی ز بهر یک بوسه مر
کر جان خواهی ز بهر یک بوسه مر

ما را نبود درین جهان کسی که
استاد چو پیش عقل
بر دل نهیم هر چه در دلم
ما را چه ندانم چه در دلم

با فوطه هزار جان زن بر باید
عاشق کشش و فوطه پوشنیکو باید

روزی که هم ز فوطه رخ نباید
در فوطه بتاجش ازین نباید

وز کوش غلام ما و هو تو شدیم
باز چرخه کو دکان کوی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم
پی روی تو بر مثال موسی تو شدیم

آنم خود در این جهان فانی بستان
از دست بیستی بیستی بستان
چون که کنی از تو داشت بستان
کین عالم یادگار بس بستان

در منزل وصل نشسته
در خانه نشسته
از آن دلت که بپورده اسرار
از آن دلت که بپورده اسرار

بدر کردن دامن چو کمر بخت
سازد راه دارد به بود باو بخت

نه آنکه در بین صفت او خسته
بسیار از دین و خلق دل خسته

چون بخت از تو عالم افزو مباد
بسیار چه بخت چو بخت مباد

چون بخت میدانی بعد از خاک و پشم
امروز هم کسب کردی بخت پشم
در ترازو سوز خوردی بخت پشم
سرمایه نوی سوز خوردی بخت پشم

باشو نهاد با هوایم هنوز
زین هر دو بی نام بگویم هنوز
از دست بیدین سبب جرم هنوز

تو در اوج عطای از آوازی
در من عطای تو آمد دست باری
در من عطای تو آمد دست باری
بند نه عذایست در آوازی

دل ز غم زان داغی دارم
در آتش کام غم زان داغی دارم
بیا بیا بهر بوی بوی دارم
دل ز غم زان داغی دارم

دل ز غم زان داغی دارم
در آتش کام غم زان داغی دارم
بیا بیا بهر بوی بوی دارم
دل ز غم زان داغی دارم

اند در میانک باید بودن	مردانه و مردنک باید بودن
و اندر صحرا بیک باید بودن	ورنه بهر از تنگ باید بودن
کل را اثر روی تو کل پوش کند	جانرا سخن خوب تو دهوش کند
ایکس که شراب وصل تو نوش کند	از لطف تو خوشن خراش کند
اول تو حدیث عشق کردی آغاز	اند ز خور خویش کار مرام ساز
مالی کینچم در سپهر پرده راز	لافت بدست ما و مشور نیاز
کر پای من از بخ طبلکار تو نیست	تا طن بنری که دل گرفتار تو نیست
نی زان نایم که دل خیر از تو نیست	خود دیده ما محرم دیدار تو نیست
کردی که ز دیوار تو بر باید داد	جز در چشم از و نشان توان داد
ای در غم تو طبع خود مندان بشاد	هر کو تو شاد نیست شادش مباد
کردی بنری یوسه از اخره	کر بوسه بنام خود زنی بوسه
تازان خودی مگرد کرد در ما	یا جا کر خویش باش یا جا کر ما
باری بگر عشق چه کردت آغان	مهی تازان حدیث و خود را نوا

بهمان غلام خندان کی
 پادشاه تو منم که در میان کی
 پیوسته منم که در میان کی
 مان تا ندی ز دره برون کی
 آن یک بدون یار خود گمراه
 کرد و زخ و زهر هشت یارش

آدمی بهار کی در دانه بون
 افکنده بی دانه بون
 تابش سبزه بهار اندازد بون
 مردی که بر عاشق جان فرساید
 عاشق بر معشوق جان می ناید

آورد که مهر کار مهر دونه زده اند
 هر روز عاشقی که کون زده اند
 واقف نشوی بخت تا چون زده اند
 ای از زهر ای عقل برون زده اند

از کوی تو عاشقان بپوش شدند
 تا عاشقیه مهر تو بردوش شدند

بر یاد تو جام زهر چمن نوش شدند
 بنای بزرگان جال ز خویش

دونی که بود دولت زغبانی داد
 شکرانه هزار جان فدا بیداد
 اندر اسم کوی عشق می ایستاد
 بی شکرهای نیکوان توان کرد

و افاق باد عشق بر تو انم رفت
 کاند یک چشم پشه تو انم رفت

افلاک بقیه عشق تو انم رفت
 در عشق جهان شد که تو انم رفت

ای جان رخس همیشه در آتش بش
 ایدل نه مهر وصال باشد خویش بش

ای تن وطن بلای آن دکش بش
 ای دیده بزیربای او مغش بش

ای مستعد که کیستی
 ای که کل بی کلاب از قوی
 ای قبیله جان عاشقان در پی تو
 ای آن سر قوی که شسته ام در پای تو

این شیفته کی یکی جمل خواهد شد
 گوید که صبر اندر سر دل خواهد شد

این صانع صبر من جمل خواهد شد
 برخشک دو پای من بکل خواهد شد

قارون شد کان شکله بستم هنوز
 دوری درده که نیم بستم هنوز

بر جرخ نهاده پای بستم هنوز
 صوفی شده باده صافیم هنوز

جان و دلم از سرخ و عمت باسود
 پس جو که ز باده تو سرخ و فردت

تا جان مرا باده مهرت سودت
 که باده بگوهر اصل شادی بودت

ای جان تو زین با بیدار
 که با عشق تو منم که بیدار
 اندر دل من عشق تو بیدار
 بباردی که چو عاشقی خرا ساخت

این که بخت تو منم که بخت تو
 این که بخت تو منم که بخت تو
 این که بخت تو منم که بخت تو
 این که بخت تو منم که بخت تو

کاری که کارست ناساخته باد در کوی تو مال و ملک در اختیار
کر جبهه من جز از غم غمت چو ز در بوته فرقت تو بکد اخته باد

تمت دیوان انصاریه قطب الاولیاء

والحقین حکیم سنائی علیه الرحمة

والفقراء فی تاریخ نصف

شهر جماد الحجب

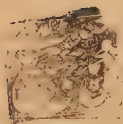
سالک الف

من الجریه

ابنیه



ایمن جبهه من
حضرت حکیم
نقد ادای پروانه
همان و عاصم
ایران بنو
عالمص نو دستان قبول
بمحل اندس
شماره ۱۶۳۲



الحمد لله بخير خفایات الصمیرا الحکیم بنجیات السیرا الملهمة عن الامثال والنفیة
ان یدرکه البصار والبصائر والصلوة علی نبيه الداعی لامتة الی النعم والرحمة
ورسوله الشفیخ لایل الضعایر الکبار ثم ان الله تعالی المقدس اشراف الملائکین
لطایف آیاته وکتابه فی العلم الغیب بعلومه حيث قال فی حکم کتابه وکی
خطابه وعنده مفاتیح الغیب لا یعلم الا هو وعلیم ما فی البر والبحر ان دلیل هر
برگشته وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر محنت وآن دربان
هر دروآن غفاری که بر او ای خود رایت نصرت آشکارا که دروآن هستی
که بر اعدای خود رایت نصرت پیدا که دروآن مفضی که دوستان خود را حفظ
سیادت وسعادت پوشانید آن عالی که بر دشمنان خود یاران خود را
نکوتناری بپرازند و وحی فرستاد بدان مرد باخبر و بدان سر و سرور
کایات و مقدم موجودات سلاطین طهارت و کیمیای سعادت کائنات
و جان نبوت سرافراز بزرگوار و شفاعت خواجه رفیع کان و فہرست
چویدہ رسیدگان علیہ السلام آن مردی که نظرس بر خیر مقدم بود
و ریشش بر روی رایت زیادت تا هر زمانی که از کشتن ارادت
سوی آن مرکز سیادت و مروجی که از بارگاه ازل سوی کارگاه
اعمال صادر گشتی آن صدر با قدر بلکه آن بهر هم صدر آن مردی که طایف
طایف و اخایا و جمعی بدو آوردی شش از وی بخواندی تا برای غفر
و تخفیر کلام تا محقق زمان آید و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی

ایک ویدوی آیدین مقرر
گرفت وید که ای محمود
لیست و بعد از این
چون این لیست را
در این لیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد
 باشد که منجبت از دوزخ باشد

نفس را بخواهد از عالم
 دل را بخواهد از عالم
 دین را بخواهد از عالم
 دلم را بخواهد از عالم
 بادش را بخواهد از عالم
 نفس را بخواهد از عالم
 دین را بخواهد از عالم
 دلم را بخواهد از عالم
 بادش را بخواهد از عالم
 نفس را بخواهد از عالم

محمد بن ابی الفضل ادام الله علوه واجته بدلت او بماند بیتی چند سخت را آن
 تقصیر شکست و ازین عالم تنگ بر پرید و بروضه رضوان خرامید نور الله صغره
 قال علیه السلام من عاش مات ومن مات فانت وکل با موات ات چهار دیوان
 اعلی شاهنشاهی معظمی خطه الله ملکه وضاعف اقتداره مثال فرمودند من خادم
 این چهار بیت را سخت دادم از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی اعلا الله
 و بموقع احاد افتاد و پسندیده آمد و چون وی جای خالی کرد این زندان
 عالم قتل یکدیگر را بر حقن او تعزیت میگویند یا اسفی علی الفرقی وان یستیان
 عالم یکدیگر را با بدن او تهنیت میکنند چنانچه بوصول چه تعزیت رفیق
 بلکه تهنیت پرسیدن که غیری بدو فوت میگردد و سینه خود را از راه
 بردارد و از بادی نفس بگریزد و روح را در پر واز آورد و تسلیم نماید آواز آرد
 و در وصل گوید و رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانه هوار
 بگرداند و بجزش از خود بجزش نبوت باشد و ترش ازین جا که ان بکار او بود
 بود فی مقعد صدق غنایک مقتدر تا سید کائنات از صدق این مبحث
 خبر داد که من کان بجزته الی الله و رسوله فجزته الی الله و رسوله و من فاجر
 الی امارة و الی شی فجزته الی اماجر الیه لیکن تا آن سالک در ای خود در کار
 خود بیند بجزت کند چنانکه در قصیده گفته است

بچسب که امانت از دستان در آفتاب
 و چون در ای خود در بای و جان فزای دید از خود بد و بجزت کرد تران حمید گوید
 و الذین جاء به و افنا لنهینهم سلبنا معاذ الله غلط کردم چه صورت نبوت
 موت و فوت مردی را که در راه دوست جازا هفت تیر ملا کند خود کرده و بدو

نشان بجزت کرد و بجزت از این باشد
 که که جان جان دارد در این باشد
 این خام و عاشق مکرر کرد
 با سر و وصل الجیب الی الجیب
 از فرق الاعلی نیز در مقام گوید
 عودت مع اصحابی و بجزت از این باشد
 درین مقام گوید و بجزت از این باشد
 درین مقام گوید و بجزت از این باشد
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است
 الموت علیه بوی آنکه غلط است

ای که که امانت از دستان در آفتاب
 و چون در ای خود در بای و جان فزای دید از خود بد و بجزت کرد تران حمید گوید
 و الذین جاء به و افنا لنهینهم سلبنا معاذ الله غلط کردم چه صورت نبوت
 موت و فوت مردی را که در راه دوست جازا هفت تیر ملا کند خود کرده و بدو

چون که از این دو در این صفت
چون که از این دو در این صفت
چون که از این دو در این صفت
چون که از این دو در این صفت

نقش اندازد درون کلمات
نقش اندازد درون کلمات
نقش اندازد درون کلمات
نقش اندازد درون کلمات

ابلی دید اشتهری بجز
گفت اشتهر که اندرین بیکاه
در کشیم کن نصیب نگاه
نقش از مصطفی چنان آمد
تو تفویض از مناسه بیرون بر
همت شایسته که جت آید چشم
روح را از خود شرف او داد
دست ابر از سخا به نیر و شد
جسم را قسم راحت آمد و رنج
لیک ماری که بر سر او کش
همه را از طریق حکمت و داد
پل را پیشه کرد بر دپورت
شیش از دست ناخست بهمت
کوه اگر بر زمار شد مشکوه
ورنه کردم بدل گمان داری
دریم آوخت از بی مقصور
مقتل بر جنبش کل را
جگر و دل را کحل و شریان
تا جگر را بواسطه دم و خون
ملکوت و ملک در عالم

گفت نقشست همه گزنت چرا
عیب نقاش میکنی بهشدار
تو زمین راه راست رفتن خواه
کز گزتری راستی کمال آید
کوش خود در خورست با سر فر
طاق ابرو برای جفتی چشم
عفو را از که علف او داد
چشم خورشید بین از ابرو
روح باراحت به چون گنج
دست و پای خود در ابرو کش
انچه باریت نبش از آن میداد
کوبان کوشش به ران با آو
کج را کوش مال چون جفت
سنگ تر یک سست هم در کوه
کفش و نعل از برای آن داری
کوه ز مهر بر و جسر خ آید
سردی مغر و گرمی دل را
سوی تن آب کرد و باد و روان
جان و دین جنبش آن بسکون
زیر تخت نور و تخت ظلم

صانع صانع صانع
صانع صانع صانع
صانع صانع صانع
صانع صانع صانع

تا از این دو در این صفت
تا از این دو در این صفت
تا از این دو در این صفت
تا از این دو در این صفت

کرده در این دو در این صفت
کرده در این دو در این صفت
کرده در این دو در این صفت
کرده در این دو در این صفت

و حقیقت بدان که در عالم
 از برای آنچه که در عالم
 جمع کردی بر اولین پایه
 چو دوجان و صورت و پایه
 نیست از هیچ که همان از دل
 زدی آن پایه به زخم و عمل
 بهر بلا و تنگ منتر از
 حکمت جان قوی کند دل
 اندرین راه اگر چه آن تنگی
 دست و پای بن زین تنگی
 که پشوده ز حال کرد

هر چه آمد بفعل سایش را
 از درونت نکاشت دست آینه
 و ز درونت نکاشت افلاک
 داده خود سپهر پستانه
 آگهی زنگ ز در تیره ننگ
 ننگه از د فلک بتو جاوید
 کرده از کاف و فون بدر زمین
 همه اصداد لیک از امر آت
 همه را تا ابد بامر قدم
 چار کو هر بسعی مفت اختر
 زیر گردون بامر وضع خدای
 جمع ایشان دلیل قدرت اوست
 کیسه بر مدوز و پرده مدر
 آوریت رضع در تکلیف
 گفت کجی بدم نهایی تن
 نیست کو بی جهان زشت و نکو
 همه زو یافته نکاد و صور
 عنصر و مایه همیولانی
 همه را غایت و تمامی دان
 خدایان پایه آسمانی دان

که در عالم بیست و یک سال
 در دوزخ عالم بیست و یک سال
 چون ملک از بیست و یک سال
 در دوزخ عالم بیست و یک سال
 چون ملک از بیست و یک سال
 در دوزخ عالم بیست و یک سال
 چون ملک از بیست و یک سال
 در دوزخ عالم بیست و یک سال

علم با هیچ کس کور نمره نه
 کرده مانند قطره بحال
 عقلا را درین سخن ره نیست
 هیچ را دل ز کلمه آگاه نه
 جلای راحیه های محال
 از خدای خلایق آگاه نیست

بیده گفتا بیده ز حد
 گفته آمده براه طول
 کرده در علم خویش تن تقیر
 بسته بکردن از خیال جرس
 کس نگفته ورا که نطلبک این
 حال کوران و حال میل آه
 ابیاری شده هر که خون
 علم را علوم فی کردند
 وای آن کوی چهل گشت مصر
 و ز خیالات بیده پر هیز
 و آنچه اجار نیز سنگینا

چون در اسحت جلف و غافل
 یا از آن خبر که نام شنیدی
 صدها پیشتر نه خود یکبار
 اینت بچاره اینت قلب سلیم
 رادمردی ز ابلی رسد
 گفت هرگز تو زعفران دیدی
 گفت با مات خورده ام بسیار
 هر در اگنت رادمرد حکیم

آن در سبک کبر و بزرگو
 چون ترا کرد در حق موجود
 روزیت داد نه از غنی
 کد کار جلیجی
 در دست بخت
 بعد نه در دو دو
 آن در از قیامت آید
 دو در دست بدار نیست
 بعد از آن الف و او بستان
 روزت پیش بخت
 گفت کین در دور است
 کل سبک نیست بعد و حال
 هر که نودت فطام بعد و حال
 شد که کون ترا همه احوال
 و او را تو زودت و او را
 و او را تو زودت و او را
 زین کیم و از آن بخت
 کرد و در بخت و از آن بخت
 عین و بخت و از آن بخت
 عین و بخت و از آن بخت

معدن نیست مهربان دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه
بازو طفل است که دانه

ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست بچو چهر
کز ترا دانش و درم نبود
چیز و بکند ارقصهای محال
بگری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند چون
احوال از هیچ کز شمار پستی
پس خطا گشت آنکه این گفت
ترسیم اندر طرق شارع دین
یا چو اله که باشد تر بیگار
روح باز از خود شرف او داد
در در عالم از سر او است

و از عطای خدا نمید مشو
در درون دولت نهاد ایمان
بستاند بر در رستاخیز
کو ترا بود هیچ کم بنود
از پسر نفس شوم دفع بعال
کای حدیث تو بستم را کلید
من نه بستم از آنکه متاثر بود
بر فلک که دوست حار پستی
کا حوال اطلاق بگر جنت است
همچنانی که احوال کز بین
کرده پیوده از بی کردار
عقود از زکمه علف او داد
هر یکی از هزار در مانت

ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست بچو چهر
کز ترا دانش و درم نبود
چیز و بکند ارقصهای محال
بگری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند چون
احوال از هیچ کز شمار پستی
پس خطا گشت آنکه این گفت
ترسیم اندر طرق شارع دین
یا چو اله که باشد تر بیگار
روح باز از خود شرف او داد
در در عالم از سر او است

ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست بچو چهر
کز ترا دانش و درم نبود
چیز و بکند ارقصهای محال
بگری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند چون
احوال از هیچ کز شمار پستی
پس خطا گشت آنکه این گفت
ترسیم اندر طرق شارع دین
یا چو اله که باشد تر بیگار
روح باز از خود شرف او داد
در در عالم از سر او است

گاه خدی باولین پایه
گاه بر بر نهشش همواره
گاه دورش کند بیند از د
گاه بنواز د و کشد بارش
خشم گیر و در پایه آه کند

آن نه پنی که طفل را دایه
گاه بسند دورا بکهوره
که زنده صعب و گاه بنواز د
گاه بوسد بمهر رخسارش
مرد پیکانه چون نگاه کند

ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست بچو چهر
کز ترا دانش و درم نبود
چیز و بکند ارقصهای محال
بگری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند چون
احوال از هیچ کز شمار پستی
پس خطا گشت آنکه این گفت
ترسیم اندر طرق شارع دین
یا چو اله که باشد تر بیگار
روح باز از خود شرف او داد
در در عالم از سر او است

من در این روزگار
چون در این روزگار
چون در این روزگار
چون در این روزگار

در این روزگار
در این روزگار
در این روزگار
در این روزگار

جعد باشد ولی همای آرد
سده خلص خدا می شود
شش از نور خود بسیار آید
بند های گران ز خود بخنای
روی تحقیق و صدق دیده
واضحات مغیبات آمد
ورنه من صبح صادق دیدم
گر نبود تو اوج و شیدا
و ده لا شریک له
گر کند عیسی تو ز کز
در یکی خم زنی برون آرد
خم و وحدت کند محکم

عشش چون فرش زیر آرد
خواجہ این و آن سرای شود
مرو را عقل روی بنماید
گفت بگذار و کرد و کرد برای
ذوق ایمان مگر چشمیده نه
تا تر از فرواضحات آمد
در تور شدی سسی نمی پیغم
راه دین بر تو گرد می پیدا
تا از آن قطره بگوشت نوی
پیش سودای ز کز
هر چه خواهی از کز بر آرد
کین همه رنجهای پر نر کند

از این روزگار
از این روزگار
از این روزگار
از این روزگار

بود تو چون بهانه یافت مگوی
باتو چون کره نیر و در دست
بمکان طالبند و احوط
باقضا و قدر خراپستی
خویش تن را کیش بر تیغ نثار
ورنه انکار بوده نای بوده
کز تو یاشی و کز نباشی چه

هر چه هست ای عزیز است از تو
لی تو خود کار نامه کردت
کم و تر ساد نیکوی و معیوب
تو نگو کار یا شش تا بوی
پیش تصور دردم آواز
کز پزیرند شتر آسوده
در دینی یاری از کز و م

از این روزگار
از این روزگار
از این روزگار
از این روزگار

در این روزگار
در این روزگار
در این روزگار
در این روزگار

گفت اگر از آنکه نبودم دوری

نیست زین از پیدای سر
 نه است زین از پیدای سر
 گفت کای را این که زین
 چنگوید هر چه از هر
 حاجت از او بدوسی زین
 کوش با شمشیر زین
 آسمان و زمین که هر
 هر چه از او بدوسی زین
 ساداته که هر چه از او
 که میفرماید که هر چه از او
 از تو کل نفس تو چندی

مردمانی و لیکن کم از نیمی
که از راه و تو چون و این
رو به پیش روی استی
کامی بیست و یک
و این آن باشد نیکو
باید و جان باشد و جان
چون و نیز در این
چون و نیز در این
چون و نیز در این

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تألیف: میرزا محمد باقر خاکی
موضوع: فقه

را نده پاکست پاکرا خواہ

عالم الغیب خا کر اخوان

در مناجات پیر شاهی گفت
گفت اگر من نباشم از دوری
لمن الملک کوید او بصواب
گویم ایوم حاکمت آراست
نوش دان بهر سود و سودا
نفس را سال و ماه گرفته دا
چون تو فارغ شدی نفس لیم
بس بگوی توکل اور رخت
در توکل کی سخن بشنو
اندر آموز شرطه ز زنی

که برون آمد از حدیث بیست و
 بیستم در حدیث دستبوی
 من دم مرور اصدق جواب
 که نودی و پریر می آراست
 حربه آفتاب حصار بار
 مرده انکار نفس را دوزخ
 بر سیدی بخله و ناز و نعم
 بعد از آنست پذیره آینه تخت
 تا نمانی بدست دیو کرو
 که از وشت خوار لاف زنی

حاتم انکه که کرد غم حرم
کرد غم حجاز و بیت ۱۶
در پس پرده داشت انبازی
هر و را فرد و متحن یکدشت
جمع کشد مردم بر زن
حاکم بر سر بر سپیدند
شهرت چون برفت ای غفت

آنکه خوانی می و را با هم
سوی قبر النبی علیه السلام
که و را بود با خدا را
بود و نا بود از یکی پنداشت
شاد رفتند جمله تا بر زن
چون و را فرود و مسخر دیدند
هیچ نگذاشت مرز انقضا

وہی ہے جس نے ان کو پیدا کیا اور جو ان کو
میرا کرتا ہے وہی ہے جس نے ان کو مرنے کا حکم دیا

نحوه دل در نزد جان خود
چون تو از بود و نباشی که نیست
که او به بند و در و در و در و در
چون که

چون تو از بود و نوبت که هست
 که در همه روز و در هر ایست
 چون که بستی ایستادی تو
 تیغ زرق دل نهادهای تو
 تیغ اقبال پنداری تو
 پایی از بار بر خود دل نه
 گشت بایک گشت از دل نه
 او لایق استین بکار زده
 اگر چه غافل برین عمل خنده

کسکه عامل جزین بنیاد
 یوشن بدین که در شاه
 یوشن در بیت اندر راه
 یوشن که در آدم
 یوشن دم که در گیم
 یوشن در سرک نیم
 یوشن شده شریف
 یوشن در غیا
 یوشن در نایل
 یوشن در کمال
 یوشن در راسه
 یوشن در راسه

چون چیل از دست او چو زور از دست او

سبب بدیایادی اودی
در ره شرح و فرض نیست خوش
نور بخش یقین و تلقین است
چون پرست تن کران را در
پسنگ پاره است لعل کان بخا
خی زبانی شازبان تو پس
از پس لعل امل دین مان کرد
منت کرد کارمادی بین
حضرتش را برای ماده و
کرده از بهر رهشش میر
تو مرا که رخ بجق نار و
رهبرت لطف او تمام بود
روی بر تافته ز حضرت حق
اسک به از ناسی که روی بیت
سک کنده ای ار چه فرم شد
خود ز رخسار صبح و پست شفق
روز که بود که برده در باشد
چهره آمد بدو و کوشش آورد

فلا تفرحوا به يومئذ
يكون لكم عذاب عظيم

جناب الملک علی محمد خان
درین باب مکتوم نویسی
روئی و اسناد را
راهی او

بدرستی که بخواهی بدانی
بدرستی که بخواهی بدانی
بدرستی که بخواهی بدانی
بدرستی که بخواهی بدانی

از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید

پرسیتین را ز برای مزدوری
کرده پال چاکری شعیب
دست او همچو چشم میناشد
روح چون دم زجر رو ساینه
پوستین را با اولین مترل
دل چیا و افسه الکی داد
تن ابرص او چو سایه قرش
گشت بی او بقدرت ازلی
هر که جز او بنام جوید تنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا
کل دل را ز لطف جان سر کرد
چون دکانها بمر کرد قضا
ماند عالم پراز هوا و هو پس
شخصه را ز هر دفع ستم
چون شد از آسمان دل ظاهر
پوستین خود نه آیت در دین
از قاجیل سوی بقا آمد
در رهش خوانده عاشقان
آن سیفیان که در د و طراز
هر که گشت از برای او خاموش

بر کشید از نهاده در چواری
ناکش و نبردش در غیب
پای او تاج فرق سینا شد
زود پذیرفت لطف ربانی
بفرستاد سوی کار ز دل
هم بخردیش پادشاهی داد
چشم او ز چو پای پرورش
از شای گنجی و لطف جلی
از یکی چشم بر آورد دانه
زنده گردند ز دکان کوما
دل کل را ز دست جانور کرد
دست تقدیر در شیب فنا
گشت باز از پر عوان خس
بفرستاد اندرین عالم
سمح بیان مست دم بقرطار
پس دادی بکار از آن زمین
زینت و زیبادین فنا آمد
آیت کل من علیها فان
عقل را بهر ریزد و ناز
سخن او حیات باشد و غوش

سر و دستانش چو بوی جان آید
دل و جانش چو بوی جان آید
شعر زان شب چو بوی جان آید
در دیا بیکه چون خلیل بود
تا ز حق ظل از طلیل بود
نیز تا بیکه چون خلیل بود
حک و طبع چو بوی جان آید
زهره دار زان شب چو بوی جان آید
کشفش بر زنده تعقیبش
بوی را که خفته از زنت

ز غوش پاک ز غوش
لطف حق بیادش از غوش
پس بگوید که کیست ما نطل
چون دل و جان او بیادش
زوی بیادش صفا از غوش
هر که از قوی بیادش
لای و ز غوش بیادش
واحد و ز غوش بیادش
لغوه و ز غوش بیادش
و ز غوش بیادش

از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید
از درونش چو بوی جان آید

بگوشت عقل بخواران
 زود از راه علم
 که ازین نمه حق مطلق
 تا بطلان از راه علم
 من بگویم حق را

ازین دوازده کار ساری را
 بی نیاز نیست بی نیاز
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ

که سیه هیچ رنگش نبرد
 طرب انگیز سرخ روی گشت
 طالب سوخته سیه روی
 خوشدلی یافت در سیه روی
 کشف حال هلال و کشف هلال
 خوشدلی اوز مشکبوی آفت
 بایه روی دو عالم باش
 برده در روز و شب در شربت
 آرزو ز هر دان و نعهده چو ناز
 یا تو این کار با بس نبرد
 و آب حیوان درون تابکیت
 زانکه شب روز و شکم دارد
 جز خرق حقیقت دین است
 نو گرفتندی دم و دانه
 هر چه یقین بود بیندازند
 مرجع روح پاک با کله است
 تا بفرمان حق رسی برب
 وی که از چارونه نیکدشتی
 روز چون عقل املهان عبور

بسیه باش چون نکزید
 بسیه روی خوشدلی هست
 تنش آتش که دجوبیت
 زنگی زشت با بلا جویی
 مست روشنه از صفا هلال
 طرب او نه از کوی آفت
 راز دل گریه میخوانی فاش
 زانکه آنرا که آرزو طلب است
 زین هوسهای هزاره محبت
 افغی آرزو و کربت بگرد
 که بدین راه در بدی بهیت
 دل ز رنگ سیه چه غم دارد
 هر چه خرق حق را بجه باطن است
 زانکه مردان درین کهن خانه
 چون بیای خدای بگرازند
 بخودی منتهای راز بهیت
 بگذر از جان و عقل بکار
 ای که فروش زمانه نبوی
 می نه بیستی از انکه شب کوری

بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ

بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ

بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ
 بی نیاز از این دوزخ

بزرگ کردن ز علم و ادب و در کمال
خوشه چارچوب و در کمال
بزرگ داشتن و در کمال
بزرگ داشتن و در کمال
بزرگ داشتن و در کمال

بزرگ تو داند آنچه در دلت
چون ندانی که او سعی داند
روی از آیین بد بگردانی
چو بگش عشق و خواجه می دشت
چو بگش عشق و خواجه می کرد
علم او عقل را چراغ افروز
گر نه بگش بدی همیشه گناه
و آنچه در خاطر تو او داند
مصلحت بخش خلق پیش از آزار
بجای غایب بصیر از پشت کیفیت
شادی آرت و غم گذار خدا
آنچه او هر آدمی آراست
از کما پس خلق دانسته
او نهاد از بی الوالایاب
کرد تقایم برای نظم و قوام
کرد در چسب پای مور آگاه
سنگ در تو بجز اگر جنبید
در دل سنگ اگر بود گرمی
صوت سبج و راز نهانش
بنموده تراره آموخته

ز آنکه او خالق کل و دلت
خو طبع تو در کلت ماند
رای تو پرور و سپاسی
نار در دل نه نور خواهی دشت
طبع حلم او مدارای مرد
حلم او طبع را گناه آموز
بنده کی ز زهره داشتی گناه
لفظ ناگفته کار میراند
مطلع بر صمیمش از راز
هیچ عقلش زیر کی نفیست
راز دانست و راز دار خدا
آدمی انجنان نداند خواست
وین و دواش دانسته
بیم و امید در نمایش خواب
مقتضای جسم در احاطه
مورد و سنگ و شب در مانده
در شب داج علمش آراوید
دارد او کم ز ذره جری
می بداند به علم ز دانش
داده در سنگ گرم را در

خود کرد و دل
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید

نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید

نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید
نمود و در آنکه او جوید

[illegible]

ذکر او در زو شب غذا کرد
کشف را کفش ساز و بر پیر
لاچو دارست کرد او بر کرد
تات ناسوت بر نش بردار
است در راه جمعه و صلیوت
تات دل خانه خدای بود
کعبه با طاعت خرابانت
پسر خرتویی و خوابانت
تیکه از تو بیت معویست
بدانند از خواجه که بر کشت
در صفای صفت چمن نبات

عاشقان جان و دل فدا کرده
کشف اگر بید سازدت بر تن
گر می روح خواهی از تن زد
که ز لاهوت خود نیایی بار
ز آنکه عیسیت را سومی لاهوت
نیست کن هر چه راه و رای بود
تا ترا بود با تو در ذات
ای خرابات جوی پرافات
از زذات تو بود تو دگر است
لی تو خوش ناموست پس ناخوش
در قدم کفر با و دینانیت

از خود چون زوئی ایدشت
از جلا دشت وادار گشت
نطق او گفتن چوشت غامد
از این چون کردنا گمانش
بی اجازت میان او باش
صورت او خضیب دار آمد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نارنج به دره شکر
چون شکر در دهان
نارنج به دره شکر
چون شکر در دهان
نارنج به دره شکر
چون شکر در دهان
نارنج به دره شکر
چون شکر در دهان

نواکرمی خوری مده آواز
چه کسی جست و جوی چون جان
تو ندانی بیارسی نایب
من بیا موزنت که جام شراب
چون بخوردی و در دبا صد درد
بر مدار مقام پستی پی
تا بخوردی مدالش هیچ حلال
پشتر زین خوانی فی افسا
حق می عقل و جانسان بخورد
اندین مجمع خوانم دان
پشتر چون سوزی چو جایشست
نیستانی که بر در پیستند
کز ازل پیش عشق بی زور و زور
جد کن تا چو مرگ شتاب
در که زمین جهان پر او باش
آنکسانی که بسنده اند او را
کمر بند گیش بسته دم

دوغ خواره نگاه دارد دراز
تو ندان نوش کن جوایان تو
چون بخوردیش طعم شربت
چون کنی نوش در سرای خواب
گویم احسنت اینت مردی مرد
سرها بخانیه که خور دی می
چون بخوردی کلوخ بر لب لال
ممه می خوار کان دل مردار
رز می این و آتشان ببرد
از سر بدلی چو نامردان
باز پس چون جوی که پایست
نه مگر بر درش کنون پیستند
با مکر زاده اند هر چون مور
بوی جانت بگوئے او با
ار بوی ورنه بر در او باش
بخدای بسنده اند او را
خواجہ صنعت بام سحر غلام

بردی او را
بسی با خود
کار بر تو
خویش را
که خود
بخود از
بانی اندر
کارد

به پسر شیخ کوکائی گفت
اندین کوچ خانه باید
که ترا بر کارهای نهفت
که کلیدان بچوب بود شایه

لی منس بافق بر دهگاه
بوی کلیدان بچوب بود شایه
بوی کلیدان بچوب بود شایه
بوی کلیدان بچوب بود شایه

میز و سطل و الت تغیل
و آنکه بر بط زند بخواب اند
با در کس مصارعت کردن
و آنکه دارد و خورد همی در خواب
طیب باشد و دو گونه اند خواب
راحت آن نوع را که در ماند
کز خان برنج پیشتر باشد
مرد بیمار و طیب و جامه نو
رقص کردن بخواب در کشتی
و آنکه در جیبی بند بسته بود
هر که بپند زرق روان شده خون
چون نه پند جراحت این باشد
اند می صعب باشد از کارای
و آن زنی کس ز فرج خون آید
گوشت بپند خواب و ریمای
مستی و بخوردی ز شراب
و آنکه او پارسیت روزی
شیر در خواب کج و مال بو
جامه کهنه رنج و اندوست
برترین جامه بود مشکفت

ممه بر خادمان کتد دلیل
ز آن کتد پیشک از شتاب اند
غلبه گردنت و از زدن
راسته کرد و ز رخ و دور و عدا
این یکی راحت آن دیگر همی
محنت آن نوع را که بر کاند
راحتش کمتر از ضرر باشد
بد بود بد نکو ز من بشنو
پیم غرقت و بایه زشتی
رقص کردن و راجحه بود
نعصتی یا بد از حلال برون
و رجواحت بود و چنین باشد
بسته کرد و بدت خوشخواری
کو دلی مرده ز و برون آید
که خورد و و امید از و برد
آنکه تاز سیت بد بود در خواب
سرفرازی و نیک روزی دان
روزی نیکو و حلال بود
جامه نوز دولت انبوت
هر مر او بپند و چنین کفت

بسیار از آن که در خواب
بسیار از آن که در خواب
بسیار از آن که در خواب
بسیار از آن که در خواب

و آنکه در خانه بخوابد
و آنکه در خانه بخوابد
و آنکه در خانه بخوابد
و آنکه در خانه بخوابد

مرد بیمار و طیب و جامه نو
رقص کردن بخواب در کشتی
و آنکه در جیبی بند بسته بود
هر که بپند زرق روان شده خون
چون نه پند جراحت این باشد
اند می صعب باشد از کارای
و آن زنی کس ز فرج خون آید
گوشت بپند خواب و ریمای
مستی و بخوردی ز شراب
و آنکه او پارسیت روزی
شیر در خواب کج و مال بو
جامه کهنه رنج و اندوست
برترین جامه بود مشکفت

[illegible]

چه حدیث است ای همه همه تو
که بنیاد غم دل از کل
گرگ و یوسف نیکار خاسته
تو پذیرم که دیگران نکند
مرد ایشان مرا تو یاری
که یقین شد که من نم تو تو
چون تو بودی مباد بود همه
ای زیان تو به که سود جهان
و آنکه بی تست روزگی دارد
نه زنیکی ز روی عادت به
کز تو اورا انجیره پس باشد
یا توان ز سست بی رعایت تو
و آنچه گفتی بمن مکر دم من
بی تو باشم از آسیا باشم
جان من باشم تا نیم من
من کیم از تو ای دریغ بمن
چه بود خوب و زشت سستی خاک
کز شنای تو آتش زبان باشد
که بر دنا مت از سر دوری
من که باشم که نیک و بد باشم

چون که در این عالم
بهر آرزوی دل
در هر حال و وقت
و در هر حال و وقت
و در هر حال و وقت

ایضا و نیز قائم و قدوسی

ملک و تمام ملک و تمام ملک
از تو میم و بر تو میم و بر تو میم
سوی ما که هر چه میم و بر تو میم
دین ما که هر چه میم و بر تو میم
که این دین و دین و دین و دین
که این دین و دین و دین و دین
که این دین و دین و دین و دین
که این دین و دین و دین و دین

۹۰ قوام کسی تو نیست
 ۹۱ قوام کسی تو نیست
 ۹۲ قوام کسی تو نیست
 ۹۳ قوام کسی تو نیست
 ۹۴ قوام کسی تو نیست
 ۹۵ قوام کسی تو نیست
 ۹۶ قوام کسی تو نیست
 ۹۷ قوام کسی تو نیست
 ۹۸ قوام کسی تو نیست
 ۹۹ قوام کسی تو نیست
 ۱۰۰ قوام کسی تو نیست

چون درین اردو بیچاره
چون درین اردو بیچاره

چون درین اردو بیچاره
چون درین اردو بیچاره

پیری آدم اندرین عالم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
هر که آن دست آدم اوست
آدم اندم که از قدر در یافت
که ازین دم خبر چگونه هست
کین که انما یه تخت ازینست
همه خواهی که باشی ای او پیش
بر پرنده ز دام ناسویستی
دیده خطهای خط ملکوت
رهبرت باد بجز صورت جان
انکه دریند این جهان نادان
این جهانیت مایه غم و رنج
خنگ آنکس که عقل رهبرت
خنگ آنکه نقش خویش نشست
همچو نقش زیاده بر تیغ
خویشتن را یکی خوان درده
تو یکی و لیک هم را عدد
چون در آمد و صارا حاله
که چه دلاله مبنی کارست
زانکه باشد ز روی عقل و نظر

هست از اندم جو مادر می
جان که جان شد ز بوی که شد
هر که اینست نفس عالم اوست
دل خبر یافت سوی جان نشست
گفت پستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام که تهی زانست
بر او سوی خویش هیچ میاش
در خویه بهار لاهوت
همچو عیسی پدیده لاهوت
این جهان عقل و آن جهان ایمان
سو کرد از زلزلش کزین
خوانده عاقل و را سر ایست
هر دو عالم بطوع جا کر اوست
نه کس او را نه او کسی رحمت
بسوی خود یکی و آن یکی هیچ
کان یکی که هیچ از آن یک به
نام داری و پس چون نقش زیاد
سر شده گفت و گوی دلاله
گاه خلوت تر از این کارست
دو هنریمت بوقت خود هر طرف

چون درین اردو بیچاره
چون درین اردو بیچاره

چون درین اردو بیچاره
چون درین اردو بیچاره

تو ز خوشی جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از خوشی زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای

تاج سر ما بسی ربود پستند
 مال و جاهت همیزم سقت
 سیزم او میر از و مند ایش
 نه حوالش علف نیافت بوخت
 سر و خوش طبع شد جو دانه ناز
 خزند اری چه ترسی از خنکیر
 چوب روشن بعد حق را اند
 وی فروماندگان بحر عدم
 تاج کلهها دهد زخار شما
 تاج آراید از عرو پس غل
 چون سک پای سوخته چه دوی
 از دنفش تادر دل خویش
 مجوز بخیر در سم او کند ست
 جز بر نفس هزار از پیشکت
 که حال حرم حق دور
 کعبه بر در کفش طواف کند
 بود تو چون بیاز تو بر تویت
 کش نه هنگام افسوس گاهت
 بنده نابوده شاه کی شود او
 شب در دوزخ زماه زخوشیت

اندرین ره که دل ستود پستند
 سقری کرسنه است بکذرت
 کرجه هستت چنین سقر پیش
 کرجه غمزد آتشی بغر وخت
 چون شنود او خطاب حق بانار
 ز رنداوی بگو که باشد اسیر
 هر که با جاده خلق در ماند
 ای فرومایگان شط قدم
 باش تا رسد بهار شما
 دست مشاطه بهار ازل
 دست دین کن بعم و عقل قوی
 پاره راه نیک داری پیش
 تا خدا آن راهی که در نبردست
 نقش مکره حرف دل تلک آ
 این ترا گویم ای لها دور
 لیکن آن کس که سینه صاف کند
 تو تویی مجو سیر در یک بوت
 یوسف هنوز در چاهت
 مهر نایده ماه کی شود او
 بدو نیکت ز بیم و امید ست

مستحق را ز بهر جان زنیف
 اندر آتشی خاصه لطیف
 دانه انکس که در دوزخ ناز
 کاینکه او کرده است آن ناز
 سوی تو آید زشت آن ناز
 دانه حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست
 بدو حق و عقلت هر چه اداست

تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای
 تو ز غم جانم از غم زده ای

چون شد حکمت قدم سایه
است در دین هزارویک درگاه
که چون ز نور خانه خدا می تن
ز می ای فصولی رعنا
الکدهای آشنا دارند
پیشش اسب تیر احکامش
که بهشت بر تو سود و زیان
باقضا سوگدی کند حضرت
کز بی جانت حکم یراد آهسته
از بی جیم جمل و عقل پیغم
خبر باطلت ظاهر حکم
خویش تن را باب ده کز ما
چون ز بالا نهد بلبا تو رو
حکم حق چون سوی تو گردنگاه
آه تا دم زند تو چون مردان
روی چو شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش مهر بند
که کله بادم سر بریده کشد
آتش را می کند تسلیم
تا نکشتی بسوی خویش کدای

تو کنی اختیار در با سق
مگر شش اکنه می تو دارد راه
پیش تیر قضا سپهر یقین
چون به بی دست و پایی از دریا
دل ز چون و چرا جدا دارند
همچو صید نه مانده در دماش
اگر قل کن یصیبنا بر خوان
خون مگردان به بهمه حکمت
شب نشست انچه ز در میخیزد
دل تو تنگ شد چو حلقه میم
حالی اولست آخو حکم
نشود علم آشنا دریا
رو تو تافته کوی و آه کوی
جان بکار بی نثار نه آه
آه را سم ز راه بر گردان
که از آب و تاج از آتش دار
جان سحره جنود خوش میخند
بار حکش بنور دیده کشد
داغ عرو دو باغ ابر بهیم
بنود سوی تو خدای خدای

چون شد حکمت قدم سایه
است در دین هزارویک درگاه
که چون ز نور خانه خدا می تن
ز می ای فصولی رعنا
الکدهای آشنا دارند
پیشش اسب تیر احکامش
که بهشت بر تو سود و زیان
باقضا سوگدی کند حضرت
کز بی جانت حکم یراد آهسته
از بی جیم جمل و عقل پیغم
خبر باطلت ظاهر حکم
خویش تن را باب ده کز ما
چون ز بالا نهد بلبا تو رو
حکم حق چون سوی تو گردنگاه
آه تا دم زند تو چون مردان
روی چو شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش مهر بند
که کله بادم سر بریده کشد
آتش را می کند تسلیم
تا نکشتی بسوی خویش کدای

چون شد حکمت قدم سایه
است در دین هزارویک درگاه
که چون ز نور خانه خدا می تن
ز می ای فصولی رعنا
الکدهای آشنا دارند
پیشش اسب تیر احکامش
که بهشت بر تو سود و زیان
باقضا سوگدی کند حضرت
کز بی جانت حکم یراد آهسته
از بی جیم جمل و عقل پیغم
خبر باطلت ظاهر حکم
خویش تن را باب ده کز ما
چون ز بالا نهد بلبا تو رو
حکم حق چون سوی تو گردنگاه
آه تا دم زند تو چون مردان
روی چو شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش مهر بند
که کله بادم سر بریده کشد
آتش را می کند تسلیم
تا نکشتی بسوی خویش کدای

چون شد حکمت قدم سایه
است در دین هزارویک درگاه
که چون ز نور خانه خدا می تن
ز می ای فصولی رعنا
الکدهای آشنا دارند
پیشش اسب تیر احکامش
که بهشت بر تو سود و زیان
باقضا سوگدی کند حضرت
کز بی جانت حکم یراد آهسته
از بی جیم جمل و عقل پیغم
خبر باطلت ظاهر حکم
خویش تن را باب ده کز ما
چون ز بالا نهد بلبا تو رو
حکم حق چون سوی تو گردنگاه
آه تا دم زند تو چون مردان
روی چو شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش مهر بند
که کله بادم سر بریده کشد
آتش را می کند تسلیم
تا نکشتی بسوی خویش کدای

چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن

چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن

برده و برده دار را از شاه
داند آنگس که او بصرد دارد
نشد از طور طارم از ررق
نقش حرف و قوتش بعتن
تو هنوز از گفت شب و روز
نور قرآن نقاب او دید
پیش اهل چهره نکش است
خرفدار احباب او دید
مرا نور خویش بود
اولین پوست زفت و فنج بود
سیومین از هر ریزد رنگ
پنجمین متر است خانه تو
چون ز پیچ روان بیارای
تن چش طع نقاش از لیست
حسن چه بیند که صورت نقر
صورت سورتش همچو آن
کم ز همان سرای عدن شد
حرف را از آن نقاب خود کرد
تو همان دیده ز سورت آن
صورت از عین روح بخت

بود دل ز کار او آگاه
برده از شاوکی جز دارد
عرق اوست و تازگیش ز خلق
از زمین مست تاسر بودی
قشر اول کشیده از کوز
گر ترا هیچ اهل آن دید
نفس او پیش او بر استادت
آن نقاب رفیق بدرید
تار و انت بدو بیاسودی
دو مین چون ز گاه می نمود
چارمین مغز ابدار خنک
سنت ابنیستانه تو
پس ببول حرافه و آبی
جان شناسد که طعم ز عونت
مغز اند که جیت این را مغز
صفت سیرش نمیدانی
خوان قرآن بر پیش تران خوان
که ز نامحرمی تو در بر دست
کامل صورت ز صور سلطان
تن در گمان که روح خود گشت

چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن

چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن
چهارم از طرف قرآن

[illegible]

11

چون صفت در دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد
چون برون دل خوش نه باشد

باد اگر چه خوش آمد و دلش
مرحب را با مریدانش
پس زانوی حیرتش نباشد
بر حدت بگذر دینا شد خوش
پس نه جهور کرد ترا نش
لایحه سر چو بر دوشش خانه

مغری نماید از بی بیکه انگ
قول بارگشونم از بارس
هر دو عارف سخن ز حق شنود
یا خیال لطیف گوید از
در دل نفیس نه بر رخ خال
طبع فعال را از بون باشد
هر چه آواز و نقش آواز را

سج میغیست اگر در بابک
عدتی دان درین سرای مجاز
دل ز معنی طلب ز جوف جوی
مجلس روح جایی که گوشت
کی سوی عشق دیدنی باشد
طبع را از غنا مکر دان شد
یار کوهر سیریل اندام

یا با تش فرود بر اسرکن
هر چه در عشق نیک و آنچه نیست
که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد

تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست

که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین

یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد

که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین
یا با تش کشیدن از خوست
که غنا جز زنا نیارد یاد
تو مراور از آب دور یاد
یا با تش سپار و خوش نشین

در طریقی که شطابان نیست
نغمه سیده خری در لبت
مرد را با چنان سماع نند

فرف و طوفان
بهر به جوان سرده و دل
کمان از حال که مرد و عشق
محو از خون و باک غرق بود
آتش احوال غرق سودگر
آلان ای مخشش سودگر
بهر موی ز خفت ملعون
دان که در غلی سر بیک کون
دانه که در غلی سر بیک کون
دانه که در غلی سر بیک کون

اینده روشنت راه شما
 پیده آینه است آه شما
 از پس این براق شوق بود
 آفرینش چو گشت زندانش
 آتشش از درون برافروزد
 تا که خود یار عشق و خود پیشت
 سر که را عشق راه حق تار است
 شوق بی یار خود سرور بود
 چو قوت وقت با تشنه اندازد
 چون برون رفت جان ز درواز
 صورت از بند طبع باز بر
 افتد از سر جان بی اندازه
 کرد که شوق شوق در درود
 هر چه در راه فتنه انگیزد
 از پی پای تابه بشکوه
 آتش از بهر بالا را
 چون مرا و از و بر انگیزد
 دیده او چون نور ره بدید
 آسمان در کشش گردانند
 هر نفس که کفر دین کرد

شوق در گردش حوطوق بود
 پس خلاصی طلب کند جانش
 که از عقل و جان و دین سوزد
 بونه توبه از پی دین است
 توبه او طبع دروازه است
 یار خود از خدای دور بود
 شوق شوق چو حور بنواز
 دل کینه از او شود تازه
 دل و بیعت بروح باز بر
 از زمین تا بهر شش کوازه
 بر زن ابر که در چو مرد رود
 همش از پیش راه خیزد
 چشم ز کین شود به پیشش کوه
 بر آب روی دریا را
 اختران پیش او فرو بریزد
 نفس در جنب او سیم بند
 بر زمین در کشش نشانند
 هر نفس آسمان زمین کرد

وقت ناله که دره آرز
 دارد از غم و دلت چو آرز
 هر کوی ز ملک و ملک جهان
 ز این زاده و بهشت
 از کوه آفرینش
 شوق از غم و بهشت
 توبه از غم و بهشت
 نوحه از غم و بهشت
 جان از غم و بهشت
 آتش از غم و بهشت
 خانه از غم و بهشت
 تاز و تاز و تاز و تاز

محل بیت

ز این زاده و بهشت
 از کوه آفرینش
 شوق از غم و بهشت
 توبه از غم و بهشت
 نوحه از غم و بهشت
 جان از غم و بهشت
 آتش از غم و بهشت
 خانه از غم و بهشت
 تاز و تاز و تاز و تاز

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

نه زلاتا سوسر بنگین
سجودان در آبی درنگ و دو
علم شکریجا بنگین
کنند نفس نقش نفس تو پاک
که سیاه و سفید دفترش
کار کن کار بگذر از گفتار
رسمی در ره زبانی باش
علم دین کان بغضی شنوی
لا اله الا الله
تا بنگدشت عاقل از آتش

نه زلاتا تقطوا قفص شکرین
ختمت گفت از آب روی شنوی
قلم نقش بند تن بشکن
کاب او آتش و باد شکر
دیده دار دسید و نامه سیاه
کانه دین راه کار دار دکار
از خودی دور شو خدا اینی باش
کنند اعتقاد دینت قوی
دل سید عمر کوته و خنده
کی بر آید ز جان خنده خوش

خواج را بمردمی بردست
گفتش کسب جای باشد خوش
کی بسیار دیکه که دل خویش
این همه نیکه جایها هست
اینست از آدم و دین پرور
ای برادر سخن در از نش
خواجرتن را علق ناداده
دین نیانی کرت غم بدست

مشکاسا ختم بر نوشت
گفت آنرا که گشته شد ز آتش
بهر کر او رومرک و مختصرش
تیکیه که رحمت خدا هست
اینست محکم حدیث حکمت فر
کوتمی به نمک زد یک بخش
دین همجو به اینست از اده
ز آنکه کاپین دین طلاق

فقط از آنکه میستوی بود
استوی میشته علی المار
حل کند استوی افکنه فرشت
استی که میگردش علی المار
تو که در آتش دانه عقل
چو ششانی بیان پیش حق
تو که در آتش دانه عقل
چو ششانی بیان پیش حق

از راه طریقی با حق
از راه طریقی با حق
از راه طریقی با حق
از راه طریقی با حق

۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این کتاب از دیوانه‌های
 این جهان و این عالم است
 و این کتاب را در این
 جهان و این عالم
 این کتاب را در این
 جهان و این عالم
 این کتاب را در این
 جهان و این عالم

چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست
چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست

گو کس شان بهوش شده ز دیو
شده تو دیک عام دهنشده
خاص در بند شوت و لذات
مند رس گشته علم دین خدا
غوغا جسته در بهانه محکم
خاکان چون بجانه باز شده
آن یکی رفته بر ره موسی
دین زردشت اشکار شده
راستیها ز بیم و بند طلسم
ملک توران و ملکت ایران
همیشه تاخته سوی شیرب
خانه کعبه گشته بجانه
عقبه و شمشیر و لعین و جمل
عالی پر سپاس و دیو و پتور
بر جیب و راست غول و پتور
چسته جمل را ز پر خوانی
بر ضلالت جهان و پر نرنک
بانگ برداشته سحر کافان
ای سنانی جو بر گرفت ملک
چون بگفتی شای حق را اول

بر یانش بری نموده ز دیو
سغه و عنیت و فضولی بند
عام در بند نزل و تورات
ممکنان تراژا و یافته در
عقل پوشیده در میان علم
عامه سم بر سر مجاز شده
وان در مقتدا ای او عیسی
پره رحم پاره پاره شده
روی پوشیده چون الف بهیم
شده از جور یکد گویران
فیل با ابره ز مرغ بهرب
بگرفت بغصب پیکانه
یکجھان پر ز ناکس نایل
صد هزاران ره و چه و همه کور
را نبر گشته کور و نمره لنگ
کز دم حق کرده دباغی
بر خردمند را و دین شده شک
اسب و سگ در جهان کمران
در معنی کشیدی اندر سلک
بس بگو لغت احمد مرسل

چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست
چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست

افغانی چو نه اردیاد
مکت کرد و داد و کشتن
او سر ی بود و او عهد کشتن
او دلی بود و او عقل کردان
دل کند چو جم را به کشتن
کو نه کس بر لوح حیوانی
مکت او بام غایت تقدیس
استانه درین اودیس

چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست
چون ز تو جگر شکسته شد
خداوند ز تو جان بدست

دولت بود در ولایت و قیامت
از دهر در وی عالمی از دهر
این ایام از دهری است که از دهر
در این ایام از دهری است که از دهر

دولت بود در ولایت و قیامت
از دهر در وی عالمی از دهر
این ایام از دهری است که از دهر
در این ایام از دهری است که از دهر

دولت بود در ولایت و قیامت
از دهر در وی عالمی از دهر
این ایام از دهری است که از دهر
در این ایام از دهری است که از دهر

در ملک نظام یافته است
پای بر فرق عالم و آدم
سر از غر و ماطن بشنو
دست او رکن علم عالم
ذره پیش ذره و فرشت
بر سر سرش از لعل کج
بالعمرک دل کناه گریست
خاک آدم ز آفتابش ز
آدم از احمد احمد از آدم
عرض از آدم احمد بر پیل
لبس او خدای را سوگند
خلق او دایه بغیر انسانا
پای او سجده جای روح القدس
دل خاک این کمال محمود
خوانده تاریخ هستیش مرغ
چون کان خم گرفته تیر او را
نرخ خورشید مهر کیستش
نقش پشانی قمرش
لوح محفوظ ملک ادرکش
لوح محفوظ در کنا رقیم

و رحیمه نظام یافته است
بر نهاده ز بهر تاج قدم
دو جهان پیش همتش و جو
پای او تاج فرق آدم شد
قامت عرش با همه شرفش
بر نهاده خدای در مواج
بافتن صنی دل تبار گریست
شده اندرز از بغض و نظر
زاده از یکدگر بعلم و دم
عرض عالم آدم از انا قول
از بی او ز مانده را پیوند
خلق او مایه روح حیوان را
در او بوده جای روح القدس
گرفته از بهر عرش او بودی
کرده نایب از عرش تو بخ
بوده بر چس چو دیوار او را
چشم حشید مانده در بارش
رنگ رخساره ز صلیبش
عشرب ایل حشر فترتش
بوده در مکتب حکیم علیم

خاک از دهری است که از دهر
دولت بود در ولایت و قیامت
از دهر در وی عالمی از دهر
این ایام از دهری است که از دهر

از عه اینها چو خوشتر
کیست و همه اسباب
علم او در نفس تو کتب
عشق او در اشرف کتب
سبک نایب کتب از او
مغنی نایب کتب از او
همین لایق اعلی جوی
عزیز لایق بعد کوی
شیخ را سازد سوز و جوی
خاک از دهری است که از دهر

دولت بود در ولایت و قیامت
از دهر در وی عالمی از دهر
این ایام از دهری است که از دهر
در این ایام از دهری است که از دهر

فصل اول در بیان احوال و صفات
فصل دوم در بیان احوال و صفات
فصل سوم در بیان احوال و صفات
فصل چهارم در بیان احوال و صفات
فصل پنجم در بیان احوال و صفات
فصل ششم در بیان احوال و صفات
فصل هفتم در بیان احوال و صفات
فصل هشتم در بیان احوال و صفات
فصل نهم در بیان احوال و صفات
فصل دهم در بیان احوال و صفات

مرکز در در آمده بر او
از بی خودی از برای سجود
تا نه پند زب پیلان تشویر
حکم او همچو حکمت روان
زان درختی که بیخ تجلیست
مولدش بر دعای مظلومان
ملتمس در دنیا زکلیش
اول روز دین شهنشاه او
خلقش بر صلاح بجل نشاد
ز د فلک دار مسجد مؤمن
پیش او سجد کرده عالم دین
ز به جان پاک آدم آدم
مهم پادشاه دین از دهر جو
مرشد طبع سوی عقل است
شرع او دست عقل کی سپند
اکمش را بسبید دانند کرد
جیت جز شرع را بخانه از
روح او میزبان صادق بود
روح در لغش صلاح عالم بود
عرض او بود کردش عالم
خوانده او و طفیل او آدم

فصل اول در بیان احوال و صفات
فصل دوم در بیان احوال و صفات
فصل سوم در بیان احوال و صفات
فصل چهارم در بیان احوال و صفات
فصل پنجم در بیان احوال و صفات
فصل ششم در بیان احوال و صفات
فصل هفتم در بیان احوال و صفات
فصل هشتم در بیان احوال و صفات
فصل نهم در بیان احوال و صفات
فصل دهم در بیان احوال و صفات

که در این عالم هر چه هست
 از تو خلق شده و به تو بازمیگردد
 و تو را در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت

نقل جان ساز هر چه رو عقل
 عقل تو در مرتب دل و تن
 عقل و فرمان شنیده فی باشد
 این دو بیرون ز عقل و جان
 شرح او روح عقل روحیت
 چون سدان به چشم خم بین
 هر کجا شرح روی خود بخود
 عقل خود کار سر بر می کند
 هست باشع کار ز رای فکین
 رای شرح آنکه نفس را سوزد

چون تو بیماری از هوا دهوس
 هر که از ضلال مایه بود
 است دیوار هر منت را
 کند آئیندای هوا گوشان
 تا بگوید بر زبان خسرو
 کاندین کوزه پراز کوران
 ادب او به از خصال شما
 او دلیل تو پس تو راه جوی
 و هم وحس و خیال رهبرت

رحمة العالمین طیب تو پس
 خود مصطفاش دایه بود
 سیرت او سرای سنت را
 بشنوید این سخن ز خاموشان
 هر که دل داد دین او بخشد
 و اندرین کارگاه مزدوران
 خود او به از کمال شما
 او زبان تو پس تو یاده موی
 زان همیشه قوام بر لبست

تا تو را در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت

در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت
 در هر حال و در هر وقت

این بخش را می توان به این شرح تفسیر کرد
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش

ای زو مانده زار و وار و مجمل
عقبت که فرو بر و بحسیم
در شکن بوم بام قلب بسیم
در دوزخ قرار گرفته و پس
که کشد شیر کبر و خوک بنار
از بر و سوخت ز غفلت شاد
مصطفی بر کرانه بر رخ
کر تر ا دیده هست و بینائی
تا مرادانش است و دین دارم
ای او کیم و پسری کردم
تا مرادانش است و دین دارم
سنت او در دین است و نه
کام است احمد بن
همه ان پیرو آید بیرون
اتناش جو طره باران
اندرین کارگاه کون و فلک
چون نیم مردنش و او پیش
با حساس خوش ارشد کم است
مالک ملک دین و داد است او

در حچیم تن و جسم دل
که در شکوت شراب بحسیم
بکلامی و در که ز ز کلمیم
می نری در پشت و یک کلم
که زند مار حقد و کژ دم آرز
وز درون عقل و جانت را فوید
روا و یختت برد و رخ
چون ز دوزخ سبک برون نه
دامش را ز دست نگذارم
بر سر شمع افسری کردم
بس هماندا مرا بحسن است
در ردای محمدی آید
اولش هوا خشن اول
در تماشای عاقل و مجنون
کا دل و آخرش بود جو میان
کار و بارش دو بود فقر و جفا
من غلام غلام در بارش
من غلام سقچو ما کم است
هر چه بایست داد و داد است او

این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش

عقل و جان و فکر را و د
از بقا با خنده جبر است
چون که از آن کلام
تا زمان که در دست
که بر آید و خود باز نشد
از جهان غافل و غافل
یکست و بی غافل

این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش

این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش
در این بخش از این کتاب که در این بخش

شروع او در ازلان نیاید
و نیست که درون مایه او آرد
نفی که در جوامع شفیق
نفسی که آن نفسی علی که
طاف آن نفس بجو
شود و از نفی آن نفس
موج دریا چو آتش نمود
و بنید بود بر آتش گفت
راه از آن نفسی است
از بی جان آن ساد
است باز بدادگان
ای در غیا که در جهان
میر در آن گفت

[illegible]

مجلسی این ائمه العار و احوال بنابر
از زبان عارفه در مقام عشق
عاشق از او کرد محسوس فی
رئی اسلام شد باطلی
آرامه افشاده راه صحت
دین برپا کرد کشتن
بود دین را

پش جان رسول را افسا
 همه او کشته بر دیده ارش
 همه و همه مزاج و همه دروش
 پوست بکنده همچو بارش
 بر دود و ریخ جان او بشاند
 غنچه بکشد و میوه عقد بیت
 نام آن میوه و صدق به
 بعیادت زحق بیام اور
 در دنده ان خواجر بهت
 وحی در جان جام ایچ نیت
 ریختن مهر عهد و پیمان اش
 بوده کسا حشاش کاهن
 قدم صدق را بمقعد صدق
 در قدم رکاب مصطفوی
 هم پندیرنده هم رساننده
 روز خلوت مشکیه پیغمبر
 از بی خلق او جلعه دین
 صدق اورا در کجه بکشد
 همه در کاه بیت حسد او
 تاجه دل دشت یارب از دل

بوده آن مائنه طریقت
 همه خویش کرده در کارش
 بوده بر ذات عشق پرورد
 حرف بکشد استه جودل بخش
 هر چه حق بر دل محمد خواند
 چون نهال نهاد او بر حبت
 هر یکی شاخ میوه داد
 جبریل آمده بر محبت
 کای محمد ز بهر خاست
 مهترش گفت چون ز خود بگفت
 که نه من از شراب در سینه اش
 صدق او از بی سلامت راه
 برده بر شتره امانت و حق
 بر نشاند عشق عقل توی
 از نبوت بجان دانسته
 در مشورت وزیر پیغمبر
 کشته پشمینه پوش روح این
 سوی خود مصطفای ازاده
 سوی میدان سپهر بر او
 جز عطیت بنوده حاصل او

کرده او از خول قلی
 پش ازین ازین ازین
 خواجه باد قار و سحر
 دست صدق قلی
 در دود قلی
 خوان ازین ازین ازین
 چون دینی را خاست
 چشم بر کوشه او نهاد
 پشی او ز جان میزد
 از دماغ دل خود
 قند او در دهان زده

حبت بر این مسلمان
 بوده خدان
 که اولو الفضل
 داد و قص از نهاده
 هست من ذالک
 حکم من حکم
 رده در کجه
 از در کجه
 در کجه
 صدق او در کجه
 در کجه
 در کجه

طریقت

[illegible]

دین بوقت عتیق بود دجال
 پس بفاروق یافت عرومکال
 زانکه کشا دپای رعونی
 زانکه اسلام عتیق فاروقی
 دست کرد عمر را
 طایف طلب کرد مدی
 از میان طغاه بودی
 دل او چون زحق تحقیق شد
 صدف در رویش حق شد
 صدق بوقت او شد کار

دل احمد ز کون بود نقطه
انبیا خط دایره بودند
آنحضرت احمد آن رسول کریم
ز آنکه اول نقطه بدو پس خط
جان بود که خط او وسط بود
نادی راه ره نمود او را
که چه اصحاب گفت از بی راه
زرق و تلبیس و کرد قیاس
آنکه از کبر زمان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت باشند
بعد از آن سبک متابعت نمود

آدم و جمله انبیا بر خط
سه بر خط جمال بنمودند
اول الخلق و آخر البعث این
خط دوم خلق بود و بعد نقطه
نه ز خط ید عشق در خط بود
پنج جمعیتی بنمود او را
جمله گشتند از آن خلل آگاه
گشت معلومشان که شش تن
کی خدای همه جهان باشد
بود جمعیتی جو جمع شدند
تا از آن یک قدم برآمد سود

[illegible]

بود جان من در دست تو ای دلدار
مست و می خفته بر این رخسار
از این غم و غصه و غم و غم و غم
از این غم و غصه و غم و غم و غم

در حق تعالی که در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است

حیدری کش خدای خواهد یک
 شیر رو با مهر این زار
 رحمت دین جوف جان را
 کاتب نقش نامه تنزل
 علم او را که صخره کردی قوم
 بحر علم اندر رو بگو شیده
 راز و کار خدای پیغمبر
 عقل در آب رویش اغشته
 لفظ روان چو دید در پیش
 کرده از عقل رمز نا انگیز
 عشق را بحر بود و در لاکان
 مصطفی از برای جان و تنش
 نام او کرده در ولایت علم
 ذات باری از ان ستم دیده
 فضل حق پیشوای سیرت او
 دیوگر بنده در ملاعبتش
 بهر او کعبه مصطفی باله
 که خدای زمانه چاکر او
 باز دانسته در جهان نوی
 حکم اسلام را دلیل شرط

یکی ز دی بر معاویه بیشتر
 لیک صد کور زنده نگذارد
 رحمت جوف پیش او بر خاست
 خازن کنج خانه تاویل
 بوده چه محرم و عرب محرم
 چاه رانه زمیستغ دیده
 راز دار بیمبرش حد
 سهو در کرد و پیش ناگشته
 خویش تن جلوه کرد در پیش
 طبع بازاری چشم و خاطر پیش
 شرح را دیده بود و دین با جان
 نه ز بهر کلاه و سپهرش
 علی از علم و بو تراب از علم
 تماشاش نا دیده نایب دیده
 خلق او عشرت عشرت او
 عقل خندیده در مداعتش
 کای خداوند وال من والاه
 خواجهر روزگار قنبر او
 در دل و نفس نقش راز نبی
 در که شرح را دلیل بشرط

در حق تعالی که در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است
 و در عالم غیب است و در عالم غیب است و در عالم غیب است

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

کتاب: ...
نویسنده: ...
تألیف: ...
موضوع: ...
شابک: ...

این کتاب در فهرست کتب موجود است.

ماند اندر دل طعنه هر سو
 ز فرم لطف آب خانه آوت
 خانه او چو یار شد بادست
 هر یکی عین و صد هزار عشره
 زانکه عیش زغیب آکه بود
 شبنم یاد کن زیک خانه
 آن سخنها که در ضایقت و غنیت
 هر یکی لفظ کواد اگر دست
 نه به شکام کو دکی پر کش
 هر انکشت بردمان آورد
 سر انکشت خویش را تر کرد
 داد مردی علم و حفظ و سخن
 کشت از بهر سود و سرمایه
 سر انکشت نه شکاف آمد
 بنچو خورشید شرح آینه
 لاجرم زنان غذا و زان انکشت
 بگفته او را رسول حیارش
 نه نطق شیخ از برای سیر
 آمدی در هزاران بی بی
 زحل اندر محل خود حیران

عیش و سرگسی چو نیکانک
 کعبه ایل فضل نامه اوست
 سبط لولو زیک نقطه پوست
 هر یکی دال و صد هزار در
 دال باورد و بیش همه بود
 خام کی باشد انجمن خانه
 بغیر تاد سوسه سهل خفت
 سر انکشت مصطفی کریم
 برود نزدیک صاحب خبرش
 قطره آب بر زبان آورد
 انکشی در دمان حیدر کرد
 سر انکشتش ازین ناخن
 سر انکشت مصطفی دایه اش
 نطق حیدر چو کوه قاف آمد
 ثابت و استوار و پائیده
 دین بهر درد و کاف از انکشت
 گای خدا از زبان نیکدارش
 مصطفی خواندش از بصیرت او
 دل میج بنچو جان یتیم
 چشم ناپید سوسه نه نیک

در میان بنچو خود او کرد
 تاج حش که نشسته از رویا
 او توانست عیش نهاده بر دین
 یک خشمش خضم را مالید
 خانم انجمن بدو بی نیاید
 ملک انجمن داد بر دین
 سهم او دام و بنچو پست باز
 بنچو او را بدو چاه

در سرای خاوه کشور دین
حیدر ملک بود کز دین
روح را در قعر عود اوارد

در میان خود خود او کرد
تاج حش که نشسته از روی
تخت عرش نهاده از روی
افق است خضم را مالید
لیک خشم بدو می نماید
خاتم ایچا بدو بر دراز
ملک ایچا بدو بر دراز
سهم او دام دلو چای بود
پیش او از پیش الکی بود
چرخ از خشمش خور بود
نمود او به خور بود
و جهان بخور بود
نزد بخور بود

(Handwritten Persian text from folio 68v)

از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا
از دماغ با سحر که در خفا

آب رویش سیده آب ملک
کرده چون گردنا و کش پروا
صخره چون زخم دست و پایش
ذوالخار از زنبوب آتشش
شیر کردن چو بر کشا و چنگ
پیش تیغش پرواز تنگ و نیز
اندرین عالم و در آن عالم
هر دو کو تا هداشت ناشت
دید چون خلق وجود و علم علی
خلق را قدر دیو جاس بود
بر قیدی ز قوت قانع بود
که بنودی اسد رنگ خلوق
چرخ پیری و خاک رکندش
او ز هر کمال بی بند
خوانده بر کنده پیری پیری
کود که از زرد و سرخ نشکیده
جان حیدر در آرزو و نیز
حکم و عذابت علی باشد
بود پیوسته در عقیده و قل
فلکی بود چون فردگستان

دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان
دل او را چو رای برمان

که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا
که گفت عارفان که در خفا

کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان

مسند و مرقده شش بر از افلاک
مشرقی غرق و منهل جگرش
مانده آبا و از سحای کفش
کرده خضمان بر و جهان فراخ
بی شقیم قصد جانفش کرد
بار دیگر بقصد او بر خاست
نس سوم بار غم کرد در دست
راست کرد و بدوش آن ناپاک
صد و هفتاد و نه یاره جگر
جان بداد اندران غم و حسرت
گفت با او پیستوده میر حسین
زهر جان مرا که داد و کوی
آنکه فرمود و آنکه داد رضا
از چه گویم بر من وصف الحال
بعد بدین استغث آن بدین
که فرستادم و مرا بر کوی
آن که بودش که یافت این صفت
که پذیرفت از درم بالوف
لولا که پیوسته عقد مرا دید
کین مگر عقد مرا داد دم

مشرقی و منهلش ز عالم پاک
باشد از حوض جگرش و پیرش
خاندان بنوت و شرفش
تنک و در کرده در فک و درواخ
او بدالست و زوا مانش کرد
یکجای در اکبشن خواست
نشرتی زهر همچو بار نخست
که جهان باد از خان زن پاک
بدر انداخت زان لب چو شکر
باد بر جان خضم او لعنت
آن مرا شراف را جو زنت
گفت غم از حسن بود زنگوی
خود چو ایام او روز جزا
کانه رین شرح منت جامی طال
که و را جام زهر داد بعین
بر زمین زن سبوی بر بچی
که برو با و تا ابد لعنت
ز رو کو هر که نرفت جامی تو
که ز میراث و مال مندر سید
بتو بخشیدم و فرستادم

کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان

اصل و فوغش ز نراست ادبش
عقد و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش
صلی او و فوغش ز نراست ادبش

کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان
کتابخانه شخصی حضرت میرزا محمد تقی خان

عالمی بنیاد بر سر این دو عالم
چو باد بر دریا می خیزد و طغیان
چو باد بر دریا می خیزد و طغیان
چو باد بر دریا می خیزد و طغیان

بود در شهر کوفه بر سر کیخسرو
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب

بر جفا کرده آن سگان اصرار
همچو خاورد در دره پید
یکسو انداخته محامل را
کرده دوزخ برای خویش معد
راه از نرم و شرم بر بسته

رفته از حقه برده انکار
مصطفی را مفضل را اما
زشت کرده ره معامله را
بوالحکم را کزیده بر احمد
عهد و پیمان شرع شکسته

جدا کرد بلا و آن تعظیم
و آن تن سربزیده در کل خاک
و آن کزین همه جهان کشته
و آنجمن ظالمان بد کردار
حمت دین و طاعتان رسول
تیغها لعل کون ز خون چین
تاج بر سر نهاده بد کردار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان
آل یاسین پیاده یکسر جان
کرده آل زیاد و شمر لعین
مصطفی میوه خراشیده
فاطمه جامه جمل بدریده
حسن از زخم کرده سینه کبود
شهره بانو بر کشیده حزن

کر بهشت آورده خلق نسیم
و آن عزیزان بتیغ و طحا خاک
در کل دوزخ تشییع گشته
کرده در ظلم خویش تن اصرار
جمله برداشته ز جمل و فضول
چه بود در جهان بتر زین چین
که از آن تاج خود بر منشا
بر سر نیزه سربجای سپید
عاجز و خوار و بیخس و حیران
استهالی چنین تبه در دین
نخون بیاریده پمچ از دیده
علی از دیده خون بر ششیده
زینب از دیده ما برانده دود
علی الاصفی آن دوزخ بر چین

میخیزد بر سر کیخسرو
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب

در کوفه بر سر کیخسرو
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب
سایه در و صلیب و صلیب و صلیب

آنکه از این جهان کشته
و آنجمن ظالمان بد کردار
حمت دین و طاعتان رسول
تیغها لعل کون ز خون چین
تاج بر سر نهاده بد کردار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان
آل یاسین پیاده یکسر جان
کرده آل زیاد و شمر لعین
مصطفی میوه خراشیده
فاطمه جامه جمل بدریده
حسن از زخم کرده سینه کبود
شهره بانو بر کشیده حزن

[illegible]

باستان مسجود فرمودی
 باز بر تامل کتب
 و شستن چنان قبا که در زاری
 باد بای ساقی دست دل مفتوح
 در ره او چو ذات قدسی
 صدق او در ضایع طایفی
 با کشته چو بال طایفی
 طغیانی از زلف طایفی
 از چو کبریا طایفی

مانده خود را که
مکه بایست و خود را
داده وین و آن

دین جو بگشت ازین جوانمردان
نمہ را با زرای نعمانی
آتش سپهر معرونی
سمہ را از فیض صلاح جہان
پیشوای ایئمہ دین بود
چون پیر در اصول ثابت بود
روزگارش بعلم متغیر
شخصتہ راہ دین صلابت او
آسمان را ی تو شتری دیدار
بودہ در زیر کعبہ ازرق
دل او چون سرخوردن شیار

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

بر گرفت از ملل پلنگ را
 سر کس پس از خود گرفته را می شناسی
 علم او کرده چهره را یک رنگ
 تاج بر فرق هر خطیب او بود
 زان غنان سوی آسمان بر یافت
 غم از علم او روان بر رسول
 هر امانی که گفت خوابه قال
 بر روانش ز ما دو دو پیغام

دور کرد از جهان دور کرد
 این ره دین گرفته آن پر کیش
 کشته ناچیز زرق و جلیق دور
 کشت در زیر هر غریب او بود
 تا چو خورشید بر جهان بر یافت
 گو بر امت نگاه داشت صول
 تا قیامت و را بوند عیالی
 باویم حشر کن بد است پلای

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

چون فرو شد چراغ دین نبی
 از پس بدر دین نه دیر چرخ زد
 از دیوهای از دیده در غلبه
 درس دین ساختن از تقدیس
 اصل او در قواعد و مغان
 نهش بر رسول پیوسته
 مصطفی گفته او شنیده یگان
 تا حدیث همسر او خوانده
 از نبی طالبان نور یقین
 هفتش دین فروز عیش گذار

روی نمود ماه ^{مطلبه}
 آفتاب زمانه چهره نمود
 راه شرع از امام ^{مطلبه}
 صدر پست محمد ادریس
 فرج نسل معدن زمان
 ادبش از فضول بسته
 زان نموده بشرع او بر باله
 بر خودش اعتماد نامان
 خویشتن وقت کرده برین
 فطنتش فتنه سوز و شغل گمار

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه است
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان
 و در بیان احوال و عیال و خاندان ایشان

[illegible]

[illegible]

ادبی میثاق است
از سعادت باخدا می نویسم
از هر آنچه که در این عالم هست
از هر چه که در این دهر است
از هر چه که در این دنیا است
از هر چه که در این احوال است
از هر چه که در این احوالات است
از هر چه که در این احوالات است

مردن بنامش از آن است
 که در دنیا بگذرد و در آخرت
 بهشت و جهنم را بداند
 و در دنیا بگذرد و در آخرت
 بهشت و جهنم را بداند

داجانی که زاده زبند
 همه چون از کتاب فرستند
 رویشان چون نعل نکوست
 چو باز از لب پس تو بر تو
 از یقین و بهوکان دیدار
 تا زبان در جلال قوی کردند
 زمین کله گردان بی پروایی
 است بالا چو نقطه جاده همه
 گشته با بر دی بجلد زدن
 پوششان در سرای فی فریاد
 شاگرد از عقلشان شده چخاک
 قصه کرده بخون ساده دلان
 از بی صید جابل و عاصی
 همچو سیاح در کف غلج
 بگرم مایل و درم کا بل
 همه از جای خویش در شده
 مشت مجرم در گشتیت
 امل در گشتیت در در بل
 طن جان آید شش بخیره جان
 می نه اند که اوست در رفتن

بیشتر در هوای خوشی
 جز از سوی خویش بفرستند
 تبا بیا یان چو بگری همه پست
 لیک چون سیر کنده و بدو
 کرده داریم بطو نشان پر بار
 عقل را عاشق غوی کردند
 چون که وز و بال و زو و زال
 تنگ میدان چو قطب راه همه
 مستحق بساط جلد زدن
 باز چون کوشگر مادر زاد
 پیش باروت در گشته خاک
 انجین با کسان و مستحان
 ساخته شرح صدق را داد
 از بی مال خلق و حرص فروج
 جوشان پیش عقلشان حایل
 همه یوسف فروش نامیدی
 زان فصل پال و شستیت
 نقش کر بود چو نایبمان
 ساکن اولیت و ساحت روان
 حاصل آسوده است از هفتن

خداوندی که در هر کسی
 خدایت را با آن جانتند
 خدایت را با آن جانتند
 خدایت را با آن جانتند
 خدایت را با آن جانتند

شیراز از کنگر کا
 که جهان بود از آن انو
 جان ما یاد جانش را
 خشت عیسی و آفرینش
 شست چون دیران غنی
 نامزدی بگویند که
 خشت از آن سرگردی
 سوی نامهای کان نظای
 عیان از آن نورانی
 نامزدی بگویند که
 خشت از آن سرگردی
 سوی نامهای کان نظای

که در دنیا بگذرد و در آخرت
 بهشت و جهنم را بداند
 و در دنیا بگذرد و در آخرت
 بهشت و جهنم را بداند

مهر که در دنیا بپوشد
چون بپوشد چو گل در گلستان

کفایتی از فضل خداست
که در دنیا بپوشد چو گل در گلستان

از آن که در دنیا بپوشد
چون بپوشد چو گل در گلستان

کفایتی از فضل خداست
که در دنیا بپوشد چو گل در گلستان

عیسی اندر عقب کمان آمین
بود یزدان ز فعل او شنود
ابر باران گرفت و می بارید
رودخانه گرفت از جبهه و راست
بر زمانه روست فرماش
چو بر زمانه چون شامان
تا نیایی تو از زمانه خطره
گشت رنج غم زمانه با است
هر نظر کان نه واجب اندر دین

دست بر گزود مرد آمین
دست بر گزود مرد دینی زد
در هوا زد گشت میخ بدید
از جبهه و راست پیله بر خاک
هر که ابر گزید زدانش
که تو فرمان حق بری فرمان
نظری کان بنایدت منکر
هر که او نکر دنیا شاست
سهمی است از سهام دیو تعین

از آن که در دنیا بپوشد
چون بپوشد چو گل در گلستان
کفایتی از فضل خداست
که در دنیا بپوشد چو گل در گلستان

زینة الله نه اسب درین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس
کی سزای جهان جان باشد
سر نکلن خیزد از سر ای معاد
هر که اکنون درین کلوچین کوی
چون قیامت بر آید از کوشش
مرد که آب و خاک دارد عار
را که در جهان بواسطه اسباب
که تو اندر جهان بد سازان
معطیان رقت و دل از حیرزه

زینة الله نه اسب درین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس
کی سزای جهان جان باشد
سر نکلن خیزد از سر ای معاد
هر که اکنون درین کلوچین کوی
چون قیامت بر آید از کوشش
مرد که آب و خاک دارد عار
را که در جهان بواسطه اسباب
که تو اندر جهان بد سازان
معطیان رقت و دل از حیرزه

از آن که در دنیا بپوشد
چون بپوشد چو گل در گلستان
کفایتی از فضل خداست
که در دنیا بپوشد چو گل در گلستان

گفت روزی با جعفر صادق
چون روزی با جعفر صادق
گفت روزی با جعفر صادق
چون روزی با جعفر صادق

در سبزه که قزاقی
چشمه زانکه در
جای تویت ملک جانی
ملکت من تعصب چنان
یو عصمت را بر زمین
تفت زنجیر شدی
تفت ملک بگوئی
تفت ملک را که
کین ملک را که

三

این شعر را در مجلسی که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا

مل همی خور بیوی کل بچار
 ای چو زبون شوم کردمش
 چکنی در میان رنج و خار
 ز ایشام خون که از لکد ریزند
 نه که زنده شوی که زنده شوی
 عشق بیرون برد ترا خونی
 چون پویشیان بگرد خود بخری
 آنکه دارد در خرد تو را بهر
 با خرد میل سوی مل چه کنی
 چون نداری براتی اندر ده
 از بی هوش بر گردان میل
 بد بود خواجه را درین بازار
 بنشین خالی و شمشیر بر ماتم
 کوی پرورد و رو بهت بری
 ای ز کجی نه از کجی بودن
 اندرین سو پر ز شور و شغب
 با ده خور دی و لکد هستی
 چکنی با ده کا نه درین تنگ
 خزانک و ضعیف و باران
 ره تاری چراغ کم روغن

بش تابرد مد رکور تو خد
 از ره آب رفته در آتش
 کار آبی که آتش آرد بار
 بس ز تابوت حم برانگیز
 از لکد کشته چه زنده شوی
 ملی خود می راید آن تو بخردی
 همچو رویه خون ز رجه خوری
 و آنکه باشد حزن بنویسد کل
 سیر خاک برک کل چکنی
 لاشه خور از دست نازده
 خاصه پستی و خانه برده میل
 و اندین کلشن درین بازار
 خصم شرع و ندیم ماتم
 قومی کوک و کوک خور
 دلت بگرفت ز آدمی بوده
 دل پر از غم نشین و مهر لب
 دوع خور دی و لکد را ای نه
 بارش میشته است رنج و خورک
 مترت سنگ لایح و تو حیران
 با دص خر تو با ده خانه شکن

این شعر را در مجلسی که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا

عطفه و خوی گرفت و هم دریا

ذکر العقل او جلال نامی عقل
 گفت به غیران چون که در عقل
 در اطلاق عقل چگونه شود
 مست بر لوح اسفند شود
 با دماغ عقل و جان دیدت
 تا فرود آمد از در فضا
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در این جهان که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا

این شعر را در مجلسی که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا
 بود و در آنجا که در آنجا

عقل اول و عقل ثانیه
 عقل اول در عالم غیب است
 عقل ثانیه در عالم ادراک است
 عقل اول در عالم غیب است
 عقل ثانیه در عالم ادراک است

آنچه مست آنجه بود و آنچه آید
 زانکه تاریکی از شکر نیست
 حرف و آواز در فرخدهم
 هم رسوست و هم نکبست
 هیچ خاموش از سخن کوتر
 نفس او عجمش و یاری ده
 سخن گویمت کبریا نه
 فوق بی تحت بی و بی چپ و راست
 که خود همچو جمل بر در نه
 مست هر شکست بند نفس
 آخرش اولست همچو ازل
 آنچنان بود آنچنین آمد
 از بی شادی بی آرم
 مغرب او خدای غر و جبل
 که برهنه برهنه پوش آمد
 گاه پوشیده گاه صریح آمد
 عقل هر جا که حیل تو پس
 عقل و معقول و عاقل این شکی
 ورنه کردی بر روی چو سر
 پنج حس را غلام او کرده

هر ترا عقل جمله بنیاید
 سخن عقل صوت و حرف نیست
 هر که نقل عقل بر زد دم
 عقل هم کو هرست و هم کانت
 خشک بندی ندید نیگوتر
 جسم او جان و برد باری نه
 نه ز روی نفس و اف نه
 مشرق و مغرب که عقل تراست
 دو بر پنی شناسد این معنی
 کا ندرین و بیب و هوس
 عقل در منزل ازل ز ازل
 که برین روی پشت دین آمد
 زان درین بارگاه انده و غم
 مشرق آفتاب عقل ازل
 علت فمح و دم و هوش آمد
 عیب را بر دولت دو پیرای
 عقل در راه حق دلیل تو پس
 شده بی هیچ عیب و بیب و شکی
 چنگ در زن بعقل تا بری
 عقل افعال نام او کرده

از انکه زانکه دار و دین بود
 و از انکه زانکه دار و دین بود
 و از انکه زانکه دار و دین بود

عقل سلطان قد و حرفی نیست
 اندک سایه نصای گوید او است
 سایه با ذات است نه سایه

سایه از ذات سرچشمه
 سایه چرخنده در سایه
 سایه را اختیار کی باشد
 سایه تختی زیگل دارد
 عقل کل تختی زیگل دارد
 سایه را بر تختی زیگل دارد
 عقل کل تختی زیگل دارد
 سایه را بر تختی زیگل دارد
 عقل کل تختی زیگل دارد

عقل در عالم غیب است
 عقل در عالم ادراک است
 عقل در عالم غیب است
 عقل در عالم ادراک است

کند عاقلی که در خرد
هم کار تو باد با عقل
دور بادی ز نجات بجهل

کمی از دی که دادی نمی درم بری
کمی از دی که دادی نمی درم بری

چو مال و دی که دادی نمی درم بری
چو مال و دی که دادی نمی درم بری

نفس کویا شمار و عقل شریف
و اندرین هر دو اصل عاقل مباش
این دو گوهر سزای آن هستند
حقا نفس و عقل را دارند
علت روح این دور و وحایت
اوین دوت از قدر برده بر افلاک
حق این مهر دو هم فرو مگذار
اشر این داد اکرت را و این داد
آرادر هوا بر و خور شید
خود آمد چسب غایب است
سر بهرت و پادار خودست
ان فی جلوه و قرار پس کون
تا آمد سچو گرم سید بانه
رستی و جستی از ملاحتگاه
چون نه عود خیره نازم باش
راستی عقل عاقبت پیر است
خود از دورخت رات و در
عب خوان و غیب گویند
بر دوزخ و بد بعلین
آن نکر تا خسر چه فرماید

چو و مادر جهان لطیف
زین دو جنت شریف طاقی باشد
کرشان بعد امیر هستند
پدر و مادری که ناز آرند
سبب صفت این دو جسمیت
این دوت از زو سپرده چاک
حق این دو شریف را بگذار
ز آنکه در راه کعبه از سر داد
خود از تو تو بنی بر جاوید
خود آمد مشاطه جانت
حقه حق درین جهان خودست
عقل در کارگاه من فیکون
در ازل چون حدیث با خود دارند
سوی باز از دین جو جیتی راه
از کشتی دور باش و کاشم باش
که گزنی تخم عشوه و کین رست
خود از بذر انجالت دهد
جایی کفر و عاتکی دینست
کش این راه او سوی بچین
منکر آن تابت بدجه فرماید

چو مال و دی که دادی نمی درم بری
چو مال و دی که دادی نمی درم بری

حاکم عقل است و دی که دادی نمی درم بری
حاکم عقل است و دی که دادی نمی درم بری

علم از علم نیک پے کرد
 جان فی علم دل ہمیراند
 علم خوان کرت ترا دوست
 هست بستر نیز و صاحب دل
 حلقه دام تو تو انش تن
 علم حق بام کلشن جانست
 از پی دوست راود دشمن را
 سویی عالم ز سوی صاحب ظن
 از عمل مرد علم بشد دور
 علم از علم نیک پے کرد
 جان فی علم دل ہمیراند
 علم خوان کرت ترا دوست
 هست بستر نیز و صاحب دل
 حلقه دام تو تو انش تن
 علم حق بام کلشن جانست
 از پی دوست راود دشمن را
 سویی عالم ز سوی صاحب ظن
 از عمل مرد علم بشد دور

آن ستاند مهندس دانا
 وان کند در دو ماه بنا کرد
 باز شاگرد آن چند ز سرور
 مرد این کم ز مرد او ز دست
 این نگرد بدید قسمش را
 بوده پند کسی که جانورست
 هر که شد جان ز عملش آسوده
 جان عالم بود حیایه پین
 زانکه بازیر کان و طراران
 باز عالم چه پندش با کل
 یکی دم که بخت نه بست
 که نه پند بسا لها شاگرد
 که نیاید بعصر ما مزدور
 کین من کرد و آن بجان دست
 وان بگرد نه اندامش را
 انکه نابوده پند آن درکست
 بوده دانست و دیده نابوده
 دیده جاہلست عالی پین
 کل فرسند سوی کل خواران
 سر کرد اندش کل اندر دل

کما بار از که چو بنیاد
 شادی دل شایسته خوارند
 اندام آن شایسته خواران
 چندی است باطن ز حال
 که عمل است باطن ز حال
 از سخن گوئی تا باطن ز حال
 از زنده زنده باطن ز حال
 مرد را در ز حال باطن ز حال
 حال مانده باطن ز حال
 زاد این را در ز حال باطن ز حال
 وقت و وقت در ز حال باطن ز حال
 از سخن دانان در ز حال باطن ز حال
 و بیای ای دوست باطن ز حال
 از زنده زنده باطن ز حال
 مرد را در ز حال باطن ز حال
 حال مانده باطن ز حال
 زاد این را در ز حال باطن ز حال
 وقت و وقت در ز حال باطن ز حال
 از سخن دانان در ز حال باطن ز حال
 و بیای ای دوست باطن ز حال

از سخن دانان در ز حال باطن ز حال
 و بیای ای دوست باطن ز حال
 از زنده زنده باطن ز حال
 مرد را در ز حال باطن ز حال
 حال مانده باطن ز حال
 زاد این را در ز حال باطن ز حال
 وقت و وقت در ز حال باطن ز حال
 از سخن دانان در ز حال باطن ز حال
 و بیای ای دوست باطن ز حال

چون در این مقام ایستاد و در آن روز که در آن وقت بود که در آن وقت بود که در آن وقت بود

[illegible]

عشق را با عجب زان
 در نفس سبب زان
 صورت عشق درین کس
 چون از عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را

عشق را با عجب زان
 در نفس سبب زان
 صورت عشق درین کس
 چون از عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را

دل خیر از نیست در غم
 غم عشق سوی جان آورد
 چون ره علم رفت سلطان شد
 چون همه لطوفا به از حق
 که چو ذات جو عقل فرار است
 زیر کی دیو عاشقی آدم
 عشق در پس کسیر دل بکار
 هر در عشق تاج پسر باشد
 عاشقی بسته خود نبود
 آدم از عشق اهل بطوامها
 عقل عزم احاطت وی کرد
 بر کزیده دو مرغ به سر و کاک
 قدم عقل نقد حالی جو
 باشد عشق باز کسیر بود
 در ره عشق نامه طفلیم
 بالغ عقلها بسی پسته
 در جهای که عشق گوید از
 حق برون مان که راه دل سپرد
 محدث از خلقت قدم که بود

آن نشینده که آدم را
 دل عشقش بجا که ان آورد
 چون ره دلی گرفت عریان شد
 عشق جانش به آشنده از حق
 عشق بگذر کوسم از خاک است
 این بمان تا به ان رسمی در دم
 که دل خیره بر نیاید کار
 عشق بهتر زهر منتر باشد
 علت عشق نیک دید بنود
 آمد اندر جهان دین تخلص
 غیرت عشق پای او پیکر کرد
 عقل طوطی و عشق بو تیار
 شعله عشق لا ابالی جوی
 که کس عشق باز پسر بود
 عاشقان صافی اندر ما غلیم
 بالغ عشق کم کس یالی
 تا تو به مانده و عقل تو باز
 عقل را لاشه در بشمرند
 روزگوار از سپیده دم که بود

عشق را با عجب زان
 در نفس سبب زان
 صورت عشق درین کس
 چون از عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را

ملک الموت هر که باشد
 هر که از عشق آن جمال بود
 که چهره در آید و دل بود
 و هر که از عشق آن جمال بود
 هر که از عشق آن جمال بود
 هر که از عشق آن جمال بود
 هر که از عشق آن جمال بود

عشق را با عجب زان
 در نفس سبب زان
 صورت عشق درین کس
 چون از عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را
 در راه عشق کس را

یک یوسف سنده
 سلفه سالوی دلی
 عاشق زار را
 تر برای
 یک عقاب
 زان
 کز تو
 پس در این
 نیز دلی
 خوشی
 که ازین

که طوری که
 بخت دل
 سلفه سالوی
 یک یوسف
 سلفه سالوی
 عاشق زار
 تر برای
 یک عقاب
 زان
 کز تو
 پس در این
 نیز دلی
 خوشی
 که ازین

که طوری که
 بخت دل
 سلفه سالوی
 یک یوسف
 سلفه سالوی
 عاشق زار
 تر برای
 یک عقاب
 زان
 کز تو
 پس در این
 نیز دلی
 خوشی
 که ازین

از دین که صاحب
 تا به دل صد
 پاره راه نیک
 از در فتن
 راه دل در فتن
 عقل زین فاص
 راه چرخ
 مست زین
 که هیچ
 سستی
 راه
 یک
 راه
 یک
 راه

از دین که صاحب
 تا به دل صد
 پاره راه نیک
 از در فتن
 راه دل در فتن
 عقل زین فاص
 راه چرخ
 مست زین
 که هیچ
 سستی
 راه
 یک
 راه
 یک
 راه

از دین که صاحب
 تا به دل صد
 پاره راه نیک
 از در فتن
 راه دل در فتن
 عقل زین فاص
 راه چرخ
 مست زین
 که هیچ
 سستی
 راه
 یک
 راه
 یک
 راه

[illegible]

لیکے اس کے کیا گفتار
گر می نیست رخسار
رخسارش تو نمک زبانی
چون سیف بحبس زبانی
سر چو پیکر باش و جبره القوی
شادمان را ساز چهل کوی
خوشتر از نوزدین مستی خیز
ز برون ناز و نیز مستی خیز
عشقه پستی خوشتر
عشقه پستی خوشتر

غیر خود دان و مہربانی
کری و سال و مہربانی
بہ نیت و سال و مہربانی
مہربانی و سال و مہربانی

عاصه دل در هواي جان بسته
خاصه در عالم معاینه اند
مهم دست نهال کن دارند
مرد گردن خال خود تبند
قد سیان پیش امیرالیه
ارزی ملک دین نازنی ملک
پرنیازان بی نیازانند
عاجه شان ازنی ریخت پوت
سرشان از برای دار بند
مهم باغند لبب دل خویشند
مهم را در جهان روح جسم

کتابخانه

کجاست که در این عالم
خداوند را نشانی
صفت و صفات و صفاتی
چندین است که در این عالم
نمی بینیم و نمی شناسیم

نار و آتش و باران و برف
و بوی گل و بوی گل
صوت و صوت و صوت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت

تا به پیش تو خاصه بر دربار
حرکت رفته از اشارتشان
مشغول امیدشان تا آخر
در در کوب تارسی بخت
از در کار اگر در آبی تو
دل کند سوی آسمان و آرز
ز دانی که سوس بام دست

پیش هر یک هزار مرتبه دار
خودناخته از عیارشان
قبله شان اودانشان با
چند کردی بگرد بام و سر
دان که بر بام دین برانی تو
بام دین را بر زبان جه نماز
پایه عرش ز بر او خجست

صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت

او نباشد دلی که چون سیر خاب
دلی آنت کوز خود و خجند
هر نه او آب را هوا دارد
گرچه خود را آب بسیار
که بد و نیک و مهر و دین باشد
دیده دین تنه حجاب نیست
بهستی خویش را زره برگیر
ببخودی ملک لایزال دانی
خبر که مقصود را طلب گشت
دل ز مقصود خویش تن برگیر
نشوی بر بخت و خود سالار
ز آنکه هر چند کرد بر کردی

رو د از بهر آب روی بر آب
پای بر آب روی خوش نهند
دل او بی کلمه قب دارد
هر بهار را هوا نکند دارد
هر چه جز دین حجاب دین باشد
بهستی تو برت نقابت گشت
تا شوی بر نهاد مستی میر
ملکت نسیم نیست حال دانی
در ره صدق تخت پیکانت
حکم را بهش و کارت از سر گیر
بنماز و بروزه بسیار
زین دود هر خط و خطی

صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت

صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت

صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت
صفت و صفت و صفت

بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد

بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد

گر نبردیم بستم در تو
از صفات سگی تنی کن رک
خشم را دل ده بجاه و پا
که از سگ مباش و حق بشناس
بر عاقل که یافت عقل و بصیر
بنزد چون بصیر مرد و صغیر
گر چه آبتنی ز دور ز من
چشم فربه کن بلقمه خوش
مخز این عشو که اندرین بنیاد
شک بر مادی از سر و دل تن
روده که باد گشت فربه و تر
ایمان مانده اند بر پیر و پل
منه در آب این دور و زره نهاد
تو درین خطه فاد و فخر
تا تو از راه چشم و قلا نشی
گر تو هستی ز نسبت آدم
اصل راسم باصل باز رپان
عقل و علت آفت نخوس
هر چه گوی نه در ره آدم
کک سبب موستان

از سگی کم بوی مجشر تو
ورنه در سپتخیز خیزی یک
سک دیوانه بر درخشیار
که بیک لقمه دارد از تو شناس
فربهی دیگر و ورم دیگر
نیست حاجت مر ابدان تو
او هم از مرکب است آفتاب
اسب فربه شود شود سرکش
عشو تن پر کند و لیک از باد
رسمانی شوی سگ سوزن
بدو سوزن شود سبک لاغر
پای در کل دو دست اند غل
تازه و تیر چور و ده پر باد
از دل سازد مانده رنجور
یاد دی یا جسمه باشی
هم ز خود زای با کمر و قلم
خوش بچشش بخش و ناخوشی
پر و پاریت فتنه طایرین
دیو و ز دیده کید اندر دم
در خور آمد که در خور آمد باز

بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد

ای که در این عالم
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد
بک بار چو تیر کشد
بک بار چو کمان کشد

عقل و دینت خراب شد چنان
خویش تن را بیده بید همه
همه را در ولایت یزدان
زین همه جوگان آدم را
پایه کفر و پایه دینست
میوه این آن چمن پوست
نور خواجه زرد موسی وار
راه مدین زفته پیش شعیب
تا بده ساعتی شبان ربه
دل بران نه که باشد از خانه
همه نعمت ترا شده حاصل
خانت از هر چه نعمت پرت
بنود چون تو ابله هیچ بخیل
هر چه از سعی طبعی فلکست
چرخ را زرش او نور دیدست
همیزم پیده خواه از کس
باشد از بهر چنگی درویش
آتش جان تو بدست صواب
جنش خیر خلق آدم راست

عقل و دینت خراب شد چنان
آدم نور رسیده اید همه
راستی قابلیت و معنی
نزدبان پایه نیست عالم را
نزدبان پایه عقل را اینست
چون در حق نیسوده دار نیست
دست در گرد چوب خویش باز
چند کردی بگرد کعبه عیب
چون بر آری عصار روی همه
شک فویه که مشک پیکانه
تو را سباب خان و خانعل
لیک عیشش موسی خضر پرت
کتاب لسی همی تو برب نیل
یت ملک تو ملک ملکیت
همچو کارماش کردیدت
آتش دل بست با همه خس
بیزم خشک آتش دل خوش
شسته انداختران بنفاد
جنش اختیار اندم راست

سر آبت سراب شد چنان
خویش تن را بیده بید همه
همه را در ولایت یزدان
زین همه جوگان آدم را
پایه کفر و پایه دینست
میوه این آن چمن پوست
نور خواجه زرد موسی وار
راه مدین زفته پیش شعیب
تا بده ساعتی شبان ربه
دل بران نه که باشد از خانه
همه نعمت ترا شده حاصل
خانت از هر چه نعمت پرت
بنود چون تو ابله هیچ بخیل
هر چه از سعی طبعی فلکست
چرخ را زرش او نور دیدست
همیزم پیده خواه از کس
باشد از بهر چنگی درویش
آتش جان تو بدست صواب
جنش خیر خلق آدم راست

ای عقلت بیست و یکم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم
بسته دیوار از آدم

صد هزار آسمان آفرینش
تو ای غافل از پیش و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون
چون غافل از نمون و چون

عقل و دینت خراب شد چنان
خویش تن را بیده بید همه
همه را در ولایت یزدان
زین همه جوگان آدم را
پایه کفر و پایه دینست
میوه این آن چمن پوست
نور خواجه زرد موسی وار
راه مدین زفته پیش شعیب
تا بده ساعتی شبان ربه
دل بران نه که باشد از خانه
همه نعمت ترا شده حاصل
خانت از هر چه نعمت پرت
بنود چون تو ابله هیچ بخیل
هر چه از سعی طبعی فلکست
چرخ را زرش او نور دیدست
همیزم پیده خواه از کس
باشد از بهر چنگی درویش
آتش جان تو بدست صواب
جنش خیر خلق آدم راست

توزجس مارک

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

ورند اری نکو بساره شو
بیس تو مانند که خدای محب
چون تو با آفتاب و ماه خوشی
دور از است مایه یاری ده

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

زود زود از دور و خرابه
خیره بردست چار باری نیست
سپایه با تو چرا کند بسته
توزی از زماه دور داری

معرفت را شرف پناه است
آدمی بجز عینی را نیست
نم مقصود آفرینش اوست
عرش و فرش و زمان برایست
شادی و غم ز عقل بیکانه است
خنده و گریه آدمی دانند
غم در آنست که کم آسانست
غم ترا میخورد ز بی خطری
چون ترا خورد و گشت ز به غم
علف غم توئی در عین علم
ای که ساله رسم تو ای دیو
از دست خواهر خود کرده
از آنکه زو عقل کل بود کالیو
با دو دیو عقل نامیرد
شوی بر د از خانه از خاس

معرفت را علف کنه است
پای در کل جز آدمی را نیست
اهل تکلیف و اهل پیش اوست
وین تبه خاکد آن نه جای نیست
آدمی را خود اند از خانه است
از آنکه او رنج و بی عینی دانند
بی عینی را تو غم نمی خواهی
تو جان کس نه که غم بخوری
غم ز تو شد خون و مردی کم
چون تو رفتی علف نایب غم
بوده از بجز طبع دانه و دیو
پس تو خود را غلام خود کرده
چگونه نقش نفیس دمایه دیو
از دو دیو عقل که برزد
در به بند و زرد پاش این

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

عقلی دین دین دارا دین در دین دارا
جانت لا اله الا انت لا اله الا انت
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین
چون دین دین دین دین دین دین

جان در کس

چون مان نه ز بهر سودن
آتش آسمان زدودن
دهر چون در ساری قمر اند
توده دوده با غلام دود
پیش دیوان درون رخت
ز بختان پای کوب رخت
ظلمهای سیاه در یار
کشته در طبع دهر یار
کشته پردوده دیده مان
که ده عالم غلامه کون
خفته اند ز کمار اهرامی

معنی از خانه چون بکوی آید
کند از بهر جلوه مدح چون
بد و نیک تو بر تو باشد
نیکی از خود آب باز ن
اینقدر ریس ترا درین خطبه
از بهی خود در دانت نهر اسد
گاه عاجر ضعیف تن ز تنی
تن ضعیف و قوی دل آدمی
لیک دارد میان کل کو هر

نقش دلهای بسوی روی آید
قوت از درون و نقش بیرون
وز بد و نیک کسی کسی
از بهی خال بر سیر کسان
موس خوش و دانش کریم
وز بدی ز اهدت بشناسد
گاه همچون سیع پراز شفی
آفرین تن از کل آدمی است
ینت از خلق مرد و اسپر

چون زین روز دست بر پس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزند
پوته خود گویدت چو پالودی
گر بدی آتش بیالاید
چون رسیدی بآتش موعود
اعتقاد ترا بخیز و بشر
ینت از بهر طامع و خاف
نغمه صور سور مردانست
از اگر چون زمین نکه داری
روی دل را خرد و دان آمد

نبت کشف غیب کس نبود
نم در کردن تو آویزند
که زری یا میس زار اندود
در بوی صافی از تو آید
خود بگوید که چندی باعود
جز قیامت مباد قیامت کر
هیچ قیمت کری چو تو مضف
هر که زان سور خورم در دانت
آسمان دار بهره برداری
بهره چار طبع جان آمد

چون زین روز دست بر پس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزند
پوته خود گویدت چو پالودی
گر بدی آتش بیالاید
چون رسیدی بآتش موعود
اعتقاد ترا بخیز و بشر
ینت از بهر طامع و خاف
نغمه صور سور مردانست
از اگر چون زمین نکه داری
روی دل را خرد و دان آمد

نقش دلهای بسوی روی آید

[illegible]

پیرا خاصه بدخوی و بی برک
پیر در دست طفل باشد پیر
عمر با چله مستعار بود
مرد عاقل ز لهو پرسیزد
عمر تن مرد را پسیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد
پیر که از رنگ و بوی راستی
پیر که جنبش پستاره بود
پیر حرکت نه پیر هفت اختر
ای بسا پیر با شمایل خوب
میجو نیل و زم بحان و بدست
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مخفی بر گیر
میرم از عمر و زندگانی خویش
زندگانی که نمودش حاصل
عجز و ضعف حاصل کارم
پیر شکل ارجه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
مست پیر از ولایت دیت
شیر بد روز کمل وقت سریر

نیت یک دستگیر و ماه چو کمر
پیش کرد و چو باشد کرد پسر
عقل را زین حیات عار بود
زین جنین عمر عقل بگریزد
مرد را عمر عشق پیر کند
با جنین عمر پیر توان شد
زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
گرچه پیرست شیر خواره بود
پیر ملت نه پیر چار کهر
لیک هر دهنده معیوب
آسمان رنگ و آفتاب پیرست
آن نه عمر آن فضول بود که گشت
گر جنین عمر کس نکرد پیر
می بگریم برین جوانی خویش
مرد عاقل در آن نه بیند دل
بضعیفی چو زیرم و زارم
بر عاقل کس از بها باشد
تا بر عقل بر گزیده بود
این که گویند پیر پیر است
زار تر ناله از ضعیف پیر

پیر را خاصه بدخوی و بی برک
پیر در دست طفل باشد پیر
عمر با چله مستعار بود
مرد عاقل ز لهو پرسیزد
عمر تن مرد را پسیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد
پیر که از رنگ و بوی راستی
پیر که جنبش پستاره بود
پیر حرکت نه پیر هفت اختر
ای بسا پیر با شمایل خوب
میجو نیل و زم بحان و بدست
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مخفی بر گیر
میرم از عمر و زندگانی خویش
زندگانی که نمودش حاصل
عجز و ضعف حاصل کارم
پیر شکل ارجه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
مست پیر از ولایت دیت
شیر بد روز کمل وقت سریر

نیت یک دستگیر و ماه چو کمر
پیش کرد و چو باشد کرد پسر
عقل را زین حیات عار بود
زین جنین عمر عقل بگریزد
مرد را عمر عشق پیر کند
با جنین عمر پیر توان شد
زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
گرچه پیرست شیر خواره بود
پیر ملت نه پیر چار کهر
لیک هر دهنده معیوب
آسمان رنگ و آفتاب پیرست
آن نه عمر آن فضول بود که گشت
گر جنین عمر کس نکرد پیر
می بگریم برین جوانی خویش
مرد عاقل در آن نه بیند دل
بضعیفی چو زیرم و زارم
بر عاقل کس از بها باشد
تا بر عقل بر گزیده بود
این که گویند پیر پیر است
زار تر ناله از ضعیف پیر

انگاری مراد بیل است

لبس چو بکند پیر
پیر را خاصه بدخوی و بی برک
پیر در دست طفل باشد پیر
عمر با چله مستعار بود
مرد عاقل ز لهو پرسیزد
عمر تن مرد را پسیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد
پیر که از رنگ و بوی راستی
پیر که جنبش پستاره بود
پیر حرکت نه پیر هفت اختر
ای بسا پیر با شمایل خوب
میجو نیل و زم بحان و بدست
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مخفی بر گیر
میرم از عمر و زندگانی خویش
زندگانی که نمودش حاصل
عجز و ضعف حاصل کارم
پیر شکل ارجه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
مست پیر از ولایت دیت
شیر بد روز کمل وقت سریر

پیر را خاصه بدخوی و بی برک
پیر در دست طفل باشد پیر
عمر با چله مستعار بود
مرد عاقل ز لهو پرسیزد
عمر تن مرد را پسیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد
پیر که از رنگ و بوی راستی
پیر که جنبش پستاره بود
پیر حرکت نه پیر هفت اختر
ای بسا پیر با شمایل خوب
میجو نیل و زم بحان و بدست
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مخفی بر گیر
میرم از عمر و زندگانی خویش
زندگانی که نمودش حاصل
عجز و ضعف حاصل کارم
پیر شکل ارجه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
مست پیر از ولایت دیت
شیر بد روز کمل وقت سریر

راغبان خفته را بدان مالان
عاقلا ز چو روز معلومت
باتوصد درج در ناسفته
عمر چند آنکه عمر مور و کبکس
کی کند جلوه غز
که بود غافل از قضای اجل
نخند از قضا و سود بران
خلق از عمر خسته معزول
تو همی رنج دل بجان بخری
باقاعدت کش از کشی عمر در رنج

خوباش سزا تو را به بالان
که شب و روز عاقلان ثبوت
خانه پر در دو تو خوشک خفته
املت بار عمر ده که کبکس
قد پس لاهوت بر در لای
کوته اندیشه و درازا مل
تب لرزه بسبب کفشکران
تو بدین عمر محقر مشغول
خست آید که گویمت که خوی
ورنه بگذر عقل و عشق الفج

نوح را عمر جمله ده صد بود
چون که ز کرد نه صد و پنجاه
گفت آوه که بر من این چه
عاقبت هم رفت و پیش ماند

عرص و امید او بران آسود
در فکک مجسمه کرد نگاه
بود بر من ز روزی ده بد
آیت غزل خویشش بر خوان

داشت لقمان یکی که می شک
بوالفضولی سوال کرد از وی
بدم سر و چشم کریان بیه
در باطنی مقام من لذری

چون کلوکاه نای و شمشیر
چیت این خانه یک یک و کبر
گفت هذا لمن میوت شمشیر
بر سپریل سرا در سفری

چون ستم خانه کل آبادان
دل من این خانه خفته
بر سر در و در و در و در
چون ستم خانه کل آبادان
دل من این خانه خفته
بر سر در و در و در و در

خانه کز راه شمع که بود
خانه کز راه شمع که بود
خانه کز راه شمع که بود
خانه کز راه شمع که بود
خانه کز راه شمع که بود
خانه کز راه شمع که بود

چون کلوکاه نای و شمشیر
چیت این خانه یک یک و کبر
گفت هذا لمن میوت شمشیر
بر سپریل سرا در سفری
چون کلوکاه نای و شمشیر
چیت این خانه یک یک و کبر

این دو نفر از من
ای که از من
ای که از من
ای که از من
ای که از من
ای که از من

در تو زان بخت در برای غم دور
 که در آن بخت در برای غم دور
 که در آن بخت در برای غم دور
 که در آن بخت در برای غم دور

چند و احوال و تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو

چندت اندوه پیرهن باشد
 تو بدری شده به پیرهن
 باین طریاق لاف و هوس
 بعد از آن بار کفر و وعیت بود
 نیک تو روضه شود ز نعیم
 تو ز حرص و حسد میان بعیر
 یا خدای از اثر چون کذری
 خوشتن را و داع کن رستی
 بر کنان می کنی اصلا
 خانه را کور ساز و دل خصم
 همه فعل تو کرده از تو سوال
 یک بیک کرده را حسرت زاده
 ناکه فعل تو عیم و بصیر
 ای فکنده ز فعل و سیرت زشت
 آرزوی صنایع و اسیات
 آرزو را بر پایی در آرز
 آرزو و هوس پس کسی جوید
 آنچه جد چون لعب می شمری
 لعب و بازی برای کودک است
 که بیایی تو در اجل تاخیر

بوکت آن پیرهن کفن باشد
 کار را اندم بکوفته گفت
 تا دم آخرست مدم و پس
 نیک و بد هوس و فریت بود
 بد تو حفره شود ز حجیم
 کرده همچون سرای پرده اثر
 هیزمی از پیرهن چون کذری
 عهد با حور بیکان بست
 خوشتن را از مردگان انکار
 در و دیوار و خاک و کلر خصم
 یافته کوشمال و خورده دال
 و ز شفیعیان تو طعیریده
 تو ز احوال خویش گشته طریر
 رویه اندر ز رو ملخ در گشت
 روز آیت میرد و شب خواب
 هوس و آرزو بره بگذار
 کوجه راه بخود دی بویید
 و آنچه حق چون کذب می شمری
 مرد را لا عجب نیاید راست
 نه ترا مسکت قهر پیر

این بخت تو بدی بخت
 که در آن بخت در برای غم دور
 که در آن بخت در برای غم دور
 که در آن بخت در برای غم دور

مرکز بیک ایچان خند
 چون شری تو از اجل خند
 آن بخت تو بدی بخت
 تو بدی بخت تو بدی بخت
 تو بدی بخت تو بدی بخت
 تو بدی بخت تو بدی بخت
 تو بدی بخت تو بدی بخت
 تو بدی بخت تو بدی بخت

چند و احوال و تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو
 که چون ای روی تو بدو در تو بدو

از دل هر دو در دل هر دو
 تو به عقل نه در دل نه در
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل

نماند هیچ سبب کس
 تو حقیقت شو که کس نه در
 که خدایت خانه بیا سبب
 بگذشت از ثلث در انج
 حرص و از دست ناید تیار
 خواب و خور چکلی چرا کند
 نماند از دل هر دو در دل
 دیده سیدی و هیچ سیری نه
 یک شکم نان سیر بخوانش
 صورتش سوی عقل و شوق و آرز
 در بقا از درویشان چرخ
 خاکدانی پر از سک و مدار
 بهر یک خاک توده این همه باد
 سیر دارد میان لوزینه
 چند باشی بر همه چون آدم
 آدم از بهر کند می شد خوار
 چکلی رنگ و بوی غارش
 لیکن آن رنده ایست مردار
 آفرین درج در دواول کف
 نقش دیوار بر دخت کبیر

حرص نه نیست هیچ اندر زیر
 هر که او حرص همان بود
 آرزو باد چون در حرص
 هر که او آرزو متابعت
 حرص بگذارد از دست برادر
 هر کسی حرص را امام کند
 بغروری بیده خواب همه
 خلق از این کرد خواندیرینه
 تا قیامت بخورده محاش
 ای و در درون تو باز
 زمین دو کرد در غنا پر میری
 صحت دنیا و خلق و استقامت
 بهر یک خاش این همه فریاد
 هست محضر زمانه پر کینه
 از بی کندی درین عالم
 بهر کندی تو روح رنجدار
 در جهان نیک از بی داریش
 این جهان زان جهان نمودار
 چون یکی بحر دانشان شریف
 خانه دان شکسته زو در زیر

نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل

نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل

نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل
 نماند از دل هر دو در دل

نماند از دل هر دو در دل

[illegible]

از آن روزی که در عالم
خاک برساند و در این
نقد و جد جاکل کاف
صورتی که در این
صورتی که در این
صورتی که در این

بال مسعود و پای حور
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس
ست نفس در قفس

آن دو ال رکاب محشم است
زشت با کور به فرا سازد
که بترسد که بشکند پوزش
در نیکبند از انکه ره تنگ
جابل از طبع بد شود پایل
تجبه آن قفس به این
کور بر پشت بل مقام کند

آه پیش لب و پی دست
مال سوی حکیم کی یازد
دور در دشت خود از نورش
هر دو را بجای که علم فرسنگت
نشود مال جز بدون مایل
دون و دینی بوند هر دو قرین
دیده در پل بزرگام کند

نم در دوده جویس تواند
بیش از دوی بندگی تواند
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید
تا کجا تا تو دلاویز آید

از یکی مال دارد دینار
مهر برب نهاد و دل مردا
مال دار نجیب جوابش داد
دین و دینی ز حق طلب نه من
نیک از او خواهم و بد از تو به
حق ز حق جوی و باطل از باطل
از تو جویم نصیب خویش الحق
کار او باطل است و رای نجیب
باز کرد بسوی حق پرورد
کی کلور ایکل سب ز آمد

خواست وقتی ز عجز دین دار
انکه آن مال دار بی مسخار
یکد و بارش چو گفت سیال زاد
گفت اگر حق پرستی ای تر زن
گفت دین هست نیک و دینی ارد
که مرا گفته اند که نپس دل
چون تو بر باطلی و من بر حق
ز آنکه نفس را چه کوهر است شریف
دل بد داده ام که حق پرورد
کل بتر دو چون فسر از آمد

باز آن روزی که در عالم
خاک برساند و در این
نقد و جد جاکل کاف
صورتی که در این
صورتی که در این
صورتی که در این

دور ناری از دور قوتی
از دور دراز داری
از دور دراز داری
از دور دراز داری

داده و از آن مست ازین
عجبت چاه و عودین
از برون پاک و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال

لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال

چیز را چنانکه مست جهان
زین جهان نام او شنیدی
نار موده بغفل و کردارش
سوی دینی نکه کن بغسوس
باز دارد ترا که مو عود
نظر شاه مرتزبه است

آیه پنی یکی چشم عیان
تو هنوز از جهان چه دیدی
غافل از جهان و از کارش
تو خود را ما دو عقبی استعوی
رسم این غفلت از همه مقصود
یش سلطان بیایسبان ملکر

لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال

گفت با آن جوان مگو سخن
کشت و قتی ز صبر و دانش
گفت با زن ز حال خویش حال
انجن از زن زمرده به دانش
گر که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که او مست و عقیف
تو بدی نشده بر شرم
جای ترست و موضع خلوت
تو بشهوت متابع دگر آن
نیت چون شرم مگر ترای
و آنکه از خلق مسیح پاک بود
خلق عالم از دور رسیده است

آن شنیدی که در طواف می
چون و در طواف می
کشت عاشق بیک نظر دجال
گفت با آن جوان زن از دانش
کای جوان نیت در ترا معلوم
اندرین موضع ای جوان ظریف
و یک از خالقت نیاید شرم
خالق تو بتوشده ناظر
این نه جای تمتع و بطرست
که کار تو مرا ترا نگران
هر در شرم به جگر کاری
شرم دار از خدای خالق بار
هر که از کردگار رسیده است

لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال
لیک این مست و صوفی خال

دور ناری از دور قوتی
از دور دراز داری
از دور دراز داری
از دور دراز داری

کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون

کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون

کی تن از دل شجاعت نمود
 باشد باشد بوقت خورن پیل
 باز را مرغ و خود را اشت
 ست را اسب نیک شناسد
 کارش زور و کار زن ست
 دل ز خود برد جان ازو بند
 زود چون لاله سرخ سرگرد
 دو دیره ز جوب تر باشد
 راز خود پیش خلق پریش
 یک زبان فصیح نیز بود
 خنده تیز هم به سیر آرد
 صبر داری صبر خور از پی تی

تافت دل ز کینه نفروزد
 بشه باشد بوقت جنگ دلیل
 چون شتر مرغی چو مردم
 مرد پر دل رجز کهر اسد
 کار دل جنگ و کار جان حدر
 هر که در پیش خلق ملک خد
 سرو پای از ز پسم برگرد
 مرد مردانه کم ضرر باشد
 مرد بد دل حیانت اندیشد
 مردکی را که جان عزیز بود
 واکمه از لاشه زور کم دارد
 شکر داری شکر خورانی

کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون

آن مخنث چو گفت باده ای
 بجزنی لی بسوی راه پده
 راه زادن برو فراخ شود
 زو بر سپید او بکفت او را
 شو به بی بی سلام من بران
 با چنین کون ایلله نتوان خورد
 بکش اکنون مشقت زادن

آن بنشینده که در راهی
 که می شد بره کساده کره
 تا که میوه ست شاخ شود
 چون مخنث بدید هندورا
 گفت بکذا رت مات حسان
 پس بی بی بگو که از ره درد
 چون چشیدی حلاوت کاهن

کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون

کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون
 کف رودنی بجهنم خادون حادون

شکست خورده
دل از سر زخمی
چون زخمی زده
دل از سر زخمی

چون زخمی زده
دل از سر زخمی
چون زخمی زده
دل از سر زخمی

مست چون حقه بازی از ار
در دل از سر او سپروئی
چون کند عریه ولی گفت
مست کو را دو خوش سخن باشد
مست چون کا دبت بغل
عمر دادی بیا از زلی می
بیماع و نشط مشغولی
فارغ از مرگ و ایمن از کوی
چنگ در دینی زبون زده
حبه پیش تن کوه احد
او سرت را گرفته زیر دپا
تو بدو دین بخسردی داده
تو از و آن خوری که هستی

کرده هنگامه بر سپر بار
هر چه او داد جز غوری نه
در سخاوت کند دروغ نیت
نور صبح دروغ زن باشد
روز و شب همچو جاذب بغل
غانی زین شماع غلی
وز سرای بقای معوی
من چکویم ترا بدل کوری
دل با کینه را بخون زده
سیم باید که باشد تل
تو ز جان ساخته دلش را جای
او بتو دیوی و ددی داده
او ز تو آن برد که هستی

حاک پائی چو دیدی اندر پیش
هر که شد کون پرست از خیره
چو دی از زلی گذر که ثفل
کز ز بر سوشن مایه بدوست
تن بدر ابرهاش چون خوا

باد و پستی شوی رشوت خوش
کوز یابد ثواب از انجیره
خزد به خرد بکودک طفل
هر چه از زرسو در آمد است
دل نیک تو را یکان خوا

از غلام که زنی عیال آید
او ز دین پرست کال آید
زین بدو خلایق و کادان را
بینه زن شل رشوت مال
بیش او و کادان اینست عیال
بینه باقی که در زنا خوش
بینه زن شل رشوت مال
بیش او و کادان اینست عیال
بینه باقی که در زنا خوش

171

خفتنش از دین او بکسی
شد کل ز کس و دلش از کس
دلش از کس و دلش از کس
دلش از کس و دلش از کس

خفتنش از دین او بکسی
شد کل ز کس و دلش از کس
دلش از کس و دلش از کس
دلش از کس و دلش از کس

هر کسی کس نه دین نه این است
هر که به جمال بد نیقیست
چون چراغند لیک بر خرده

روی نیلگو که وی رنگین است
و آنکه چشش چو ماه عاقبت
بنی زنده و از دمی مرده

خوب را از برای دست فراخ
راشت را از برای حسرت چرخ
کلنجی در کشیده جان در پوست
انجمن کرد شهنوت محب
کز دوا بادم دیدیم سیم شفت
هر که در دست اینچنین دل ماند
آنست ماه روی سیم اندام
چون بر افشاند زلفش کین را
مار و طاموس روی موی و قفا
و آن غلام شگوف دپارخ
بشکست پشت جعد و پشت
تا تو آن روی چون ککش پای
مار و طاموس کا مد بهم
گرچه بی بر گرفت از سر دست
گرچه باشد ز روی و موی نکو
بیرد کوش و دین اندر کوی

جاودان شاخ شاخ زبرد شاخ
دست و دل یک چون که ز کس
تو که شش جان لقب نیکو دوست
که ندانی تو خوش را از خوش
دل بریان چو بسته در دست
آباد پای او فرو کل ماند
چون زرت کرد خوش و خوشام
بچه دارد چنین دل و دین را
عاقبت آدمست دل و حوت
بت زنجیر جعد زیبارخ
دست عشقش کند چو انجمن
خار پشت کند زنی خوانی
هم بخوابد و هم بادم
کردت دست او چو پای شکست
نان بی نان خورشش بود بدخ
سوی شست از سبزه روی

از شره دل در نه و جان نوزد
از بی دردی یار و آنها را
چشمشان رخساره کرده جانها
بیرند آب روی و دولت
زبان دور لغت چو دیو و جن
بر در رخ زلفها چو دیو و جن
که نیند آدمی پیری را داند
همه دیو و جن چنان داند
که ز جورا و ظن چنان داند
از سر در شک مهره می آید
از سر در شک مهره می آید

از سر در شک مهره می آید
از سر در شک مهره می آید
از سر در شک مهره می آید
از سر در شک مهره می آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

توبندی و ان توبستانه
بایت از باورانه خاک لغو
دست هر یک ز جانت خون آلود
بنده از کار بار روز حج
نه مناسبت این دو از پنج
دل از غم زد کردش برادر
پای را سر نمی کند بودار
توز تقیر می کند بودار
باز نه پیراست او عاقل
دایره بیست او کعبه باطل
حیاء آب بود مادر بیست
یک بیست چهره آواز نیست
عین است جز آنکه نیست
نیت اولت نیت

فصل اول در بیان شیوه نوشتن
از آنکه هر کس که می خواهد
در این علم وارد شود باید
از این شیوه نوشتن آموزد
که هر کس که می خواهد
در این علم وارد شود باید
از این شیوه نوشتن آموزد
که هر کس که می خواهد
در این علم وارد شود باید
از این شیوه نوشتن آموزد

ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان

خوشدلی از سر سخن پاشی / گفت ادب را کجا باشی
 گفت باشد مرد و حاجی و شاق / دل ز راق و مخبر و راق
 گفت کوی خود درین منزل / ساعتی از خار جمل انزل
 گفت دیگر کجاست جوید خیس / گفت ادب دارد و خانه نهی
 تا بوم در دو آستانه بوم / یا بسبازار یا بجانانه بوم
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان

زین زمین خسی بشهر که / شب و شبگیر کن مگر چه
 خاصه از خیز عار باشد عار / از توانا تا تنی اندر کار
 دل و تن را بده غسل بسیار / کان غسل خوشگل بسیار
 کرمی دل غسل بیغذایه / کرمی دل غسل بیغذایه
 تو گمن کار جز بدستوی / مرگ اگر مرده نه تو معده
 مرد و جلا هم چون شود بیکار / نکته زیر پایگاه قهرار
 تو بکن جهمه بغض و نفیس / و در مری مرگ عذر خواه تو پس
 روغن کرم و دسر دیده زتاب / اختری شد ز رخ بر سر آب

ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان
 ناله در دل و دانه در دهان / ناله در دل و دانه در دهان

از پشت آینه به این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم

که بگویم که این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم

که یکی شمع کرد زنده بپایع
گر کسی که آتش بر کزرد
خویشی که پسند بر آفر
دست دیوان روده خاتم حم
اندین خسروی نومی تو
کرسان ذباب مانی باز
باز در راه چون روان باشد
مرد باید که اهل دیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار
دیده دل ترا چونیت قسیر
باغ چون نمد بود هم ز آب
پس اگر آن مد بریده شود
راه بی یار نیک توان رفت
یار نیک اندین زمانه گشت
کار به هر کار رفیق بدست
چند گویم که نیت یاری نیک
باکرانجام کوی هرگز راز
تو ز حوض و حسد میان سیر
ارزنگ بر سر تو شک آمد
اول عادت از دم قوالت

یکی بوسه صد هزار چسب
دورین زبان بود که دیده
دامن راه گشت ن پرور
خوابش را ایسته سحر و چشم
بچه ماندی مرا گوئی تو
چکنی تخم خشم و شهوت باز
بی روان هر چون روان باشد
تا درین راه حق گزیده بود
نشو دست یا اولی لایضا
یستی در نهاد کار بصیر
کلستان کرد و آنچه بود چرا
میوه بر بار بر مریده شود
و نه پیش آیدت نرا گفت
ز آنکه غشت و سمین کنون صفت
ز آنکه بدرک نغایه خردست
در تو سمیع نیست قول بلیک
کلسیا چون دوشد بود عاز
کرد تو چون برای برادر
شرم داری کزانت تنگ آمد
روز عمرت چو اول شوال

که بگویم که این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم

که بگویم که این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم
پیش از آنکه در این چشم

آفت
بلا

آنکه او جان و دین گشته فانی
جام زین و دست ز زنگار
و اندران جام زهر جان دار
کی از لاف و از خیال دار
که تو نه حدیث از سیرت تو
تو نه غوغا در مجال از تو
ز آنکه زدی که عاقل جهان
شراب او شراب تو بود
سبب است او شراب تو بود
سبب است او شراب تو بود
سبب است او شراب تو بود
سبب است او شراب تو بود

چون آید زانکه زانکه
چون آید زانکه زانکه
چون آید زانکه زانکه
چون آید زانکه زانکه

که کند در پس علم مایه نور
 از این علم که از خدایان
 نامی که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم

که کشد جانت را سوی آتش
 خوش نفس خفته در دم شین
 تبش و تابش یقین بود
 تا بعد پال نام او که است
 چه در نو خطش نکوید هیچ
 حاکم و غرور تازه و خوش
 همچو پنی زنگی آید لیک
 روی دارد سیاه و سوی سفید
 پای بر جایی باش در گردن
 که خنکون خویش ترک کردت
 نتوان رفت در جوال غرور
 کان سیاه سپیده بر کردت
 راست همچون خیال که اندیش
 تو چو کربش می زنی شانه
 میر دارد میان لوزینه

از درد مارا بسوی خویش کش
 که تواند خوانده سوره یقین
 اندر انجای نشودین بود
 گره تا در سرای تو مره است
 گر کند کوسه سوی کوی مسج
 کرده خود را بسحر حوراش
 دنیا از روی زشت و چشم نیک
 از دون پیش عاقلان جاوید
 چون جهان در جهان نامردان
 عشق او در تو زان اثر کردت
 پیش ازین هر خواهد و خرد
 تو مشوره کوسیه چو دست
 باغ و ورش تو انگر و درویش
 زیر بر ترز موشش در خانه
 نیست مهر زمانه پی کینه

در انصاف بر زبان بجا
 حقیقت بیل چو در دهان
 دل کی گوید از زبان بجا
 دشت تپا بر طاف بی یابین
 باغها پر بر دیر کانی کاین
 گفت قرآن بلفظ همچون در

کوه آران

چه بود خشمش خوابی
 گفت جوبت چه آرزوست بگو
 راحت از رخ دل نباشد دور
 هیچ راحت نیافت کس بی رخ

گفت بھلول را یکی دایمی
 گفت خواهم دولت چو ببرد
 گفت زیرا که در سرای غرور
 گفت زیرا که در سرای هیچ

مرد امن کشیده زلف
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده
 تا به پیشانی چشم زده

از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم
 از این نام که در این عالم

چون شکر بکشد شوی با بر
زن شکر بکشد شوی با بر
چون شکر بکشد شوی با بر
زن شکر بکشد شوی با بر
چون شکر بکشد شوی با بر
زن شکر بکشد شوی با بر

از خشن و خشن
ست شکر در مال من
ز آنکه در مال من
دوستان ای بی سوز
که در اعانت هم نیاید
مال جان دوست را
راحت درستی غدی
تو به آنکه در دست
سختی است همچو نایب
دور ایام و تاب داون

از خشن و خشن
ست شکر در مال من
ز آنکه در مال من
دوستان ای بی سوز
که در اعانت هم نیاید
مال جان دوست را
راحت درستی غدی
تو به آنکه در دست
سختی است همچو نایب
دور ایام و تاب داون

چون بیایم پی یک بکیر
نه خرد کرد و نه مهر خرد
صحبت و عشق علقه دیگر
منفی دوست را بنده دارد
کالا خلا چو لیت پستی نیست
مهر که علقه بود کین است
لی من و تو تو من بوی من تو
تو چنان من چنین در حکمت
لی من و تو تو من و تو خوش باشیم
چون ز تو تو برقت و از من
در من و تو با بهی ما و تو
ز آنکه در وضع دوست خون دوست
توان دید و آزمود و توان
جز بسود و زیان ندانی باز

دوست حاضر بندش چنان شد
زن و را گفت گفتی بگو
زن میاورد و در زرتیم
بر گرفت آنقدر که بود از کار
بد آمد ز خانه خرم و شاد

دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا

با هوا خود نیک و بد میسر
با وقت نفا ز نیک و بد
ست با عشق حیلتی دیگر
دورخ آنجا که پرده بر دارد
داند آن جان که نفس غیبت
نفس که پستی رود و غیبت
تو تو من کرد آدمی را دو
تو تو لی من منم سر نکبت
با خودی هر دو دیوش باشیم
خوش بودیم اندرین کس کلشن
تو من که هست زو بر سیز
تا تو خود را بوی بناشی دوست
دوستان را بگاه سود و زیان
دشمن از دوست وقت آفرینار

دوستی دوست را بهمان شد
گفت شکر را که که خدایت کوی
گفت شکر را که که خدایت کوی
مرغ و چنان که کیه دینار
تا باقی آنچه ماند زن را داد

دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا
دوست در این دنیا

[illegible]

صددم مردی که در کافه
 بود و از آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت

جدم همچو بر شریف و وضع
 کار تو گفت من شدم خویش
 علوی را پدر خلیل پس است
 که بدمن جهان شود ویران
 کو بگیرد و کرد غم بزمید
 نام نیکو گزیده ام ز جهان
 چکنم عار و جان سچین را
 که بوم زنده با هسته ارا هو
 برادر عاز و شک قعود نکرد
 خیزم روی چنین نمود عمل
 ورنه پیوده زمین فقه کشای
 اعتقادات بدست و دینت به
 بنده آب و چاکر نایب

علوی گفت مر مراست شفیع
 خیز را گفت مرد دانشمند
 مرا ترا علم تو دلیل پس است
 من که باشم خنث و جهان
 هر چه خواهید با تم بکنید
 یک و بیست مرا یکسان
 سپرده کرده ام فی دین
 کشته بجهت مرا بنام بگو
 جان بداد و یکی سجود نکرد
 ای بمردی تو در زمانه مثل
 تو بمردی چنین عمل بنمای
 قوت خود پنی از کفایت خود
 لذت خویش را بکنید

صددم مردی که در کافه
 بود و از آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت

شده از عیش و عمر خویش نفور
 کشت بچاره وارم و معیل
 بدر حاجت سبک شتابت
 راحت خویش در آن پنداشت
 بخت بیکر که با معیل چکر د
 دلوا با جمل بر نهاده راه

بود مردی معیل پس بخور
 مروراده عیال و کسب قلیل
 از عیال و طفول رخ بر داشت
 و آن عیالان بشهر در گذشت
 بر چاسار سه آمد مرد
 دیدم روی نشسته بر سر چاه

صددم مردی که در کافه
 بود و از آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت
 و در آن کافه که
 می آمد و می رفت

این ششصد و پنجاه و یکمین
 در این ششصد و پنجاه و یکمین
 در این ششصد و پنجاه و یکمین
 در این ششصد و پنجاه و یکمین
 در این ششصد و پنجاه و یکمین
 در این ششصد و پنجاه و یکمین

حسن صورت و عفت و عبادت و در پناه
کمال و عبادت و عفت و عبادت و در پناه
کمال و عبادت و عفت و عبادت و در پناه
کمال و عبادت و عفت و عبادت و در پناه

گفت و یک سخن خطا گفت
آدمی خسرو انکلی دارد
تو سنو ز از صراط کنگه هستی
بعد از آن در بهشت چون
ناشته در بهشت و در اسلام
چون ازین هر دو فارغ آیی
ایمن از هر نهاد زشت شوی
مرزا مست هر دو آن وزلی
از حقیقت بل چنان دور
بکرمان از نهاد خود بر خیز
بکرمان شرع را متابع شو
اگر گفتت شرع آمده گیر
از امامی بجله دست بردار
اندرین حال پند من بپذیر
عدوی نت دینی ملعون
با که گویم که غافلند از کار
چند کوم که نیست یاری نیک
مست در خور و مردار دل چنان
چیت لدت ز عمر با تکلیف
ازین همه خلق و این همه بنیاد

همچو نادان بجز در اشتی
که صراط رفیق بگذارد
چیز چون باشد ای دوستی
از سلامت تو بهره گرفت
چون سلامت بودیا فقه کام
انکلی چیز را بشناس تو
بسلامت خود در بهشت شوی
خویش را چنین گفته غری
که نه او پستاد مزدوری
در شروع مجدد آویز
پس مرفه بهشت در بغو
واجبه مقدر کان نیامد گیر
همچو غوغا بشهر دست بردار
تاج تخت عدد و زره بر گیر
عقل خود را ز دام کن تو برون
این شیاطین بفعل مردم ساز
در تو مسموع نیست قول نیک
یارب از هر دو دم تو باز ران
منه با سم رقیب خصم و حریف
سند تکلیف خویش رتو نهاده

نمونه و کمال
نمونه و کمال
نمونه و کمال
نمونه و کمال

بدر و عیال را و سر
در و درم زینا و دل
رفت روزی نیز در دای

گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم

گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم
گفت بزرگوار چه معلوم

چون بر سر نهاده بود که در این جهان
 دل ازین کجاست و کجاست که در این جهان
 یک سخن در وقت سر زده بگویند
 که همه خلق در دو چهره اند
 یکی بی روی و یکی با روی
 بی روی این بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند

تا بیا ساید این سرشته کلت
 همچنان کرد زانکه چاره نده
 از بی دفع رنج و راحت در
 در خود در این شناخت
 از من رانگاه دار نگاه
 دارد اینت راز دار نهان
 شد قوی بی من و بر آید
 ببرد آن بی و شمرش بی
 راز دل را که داند انداز
 با خلایق که فاش کردم راز
 خلق ازین راز او خبر دارد
 بتر از جبر و آتش سوزان
 بهتر از زیند سخن که راز تو بود

اندر آن چاه کوی راز دولت
 مردند حکیم چون بشنید
 شد بصر ابرو نند و نامرد
 دید چاهی خراب و حالی جا
 سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکنه زد و کوش همچو خان
 زان کس چاه بی بی برکت
 دید مرد شبان در آن چینی
 کرد نامی از آن بی تازه
 نای چون در دید که آلود
 شه سکنه زد و کوش خود دارد
 تابدانی که راز به روزان
 عالمی بر آتش و نف و دود

چون بر سر نهاده بود که در این جهان
 دل ازین کجاست و کجاست که در این جهان
 یک سخن در وقت سر زده بگویند
 که همه خلق در دو چهره اند
 یکی بی روی و یکی با روی
 بی روی این بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند
 بی رویانند که بی رویانند

اندرین خاک نصد و پنجاه
 کاقرار از بھر زمان و قران
 به یکس قول افروخته
 سعی نه تن شد ند قول مقال
 همه را جلگی ربط و فان داد
 زانکه کردند از و بجله حذر

نوح را اگر چه عمر داد آله
 کرد دعوت باشکار و نهان
 خلق نشنید هیچ دعوت نوح
 اندران طول عمر نصد سال
 زان دگر قوم چون زبان کشاد
 اندر گفت قوم را یکسر

راست خواص را که در این جهان
 پس این را در این جهان
 که از وینا حقا که در این جهان
 خاندان بزرگ و شاهان
 مکت او زاده ایام
 که باز در بعد او محمود

ای شاهان و پادشاهان
 در این جهان و در این جهان
 ای پادشاهان و پادشاهان
 در این جهان و در این جهان
 ای پادشاهان و پادشاهان
 در این جهان و در این جهان
 ای پادشاهان و پادشاهان
 در این جهان و در این جهان

[illegible]

[illegible]

منهج کبریا در بیان مسطور
چشمه دان چرخ و فوارش
دوای بی دریغی از کسب و خیر
خدا بخش جزا از بیکان بود
کرمی از نوین بر پشت و هم میجوید
بودی شمس جان ای کار
ولایت صد

چون سیلاب تیره بچان بار
رسته همچون سخن ز نیلوفر
همه عالم ز پیش او بدو جو
هر کی این دو آمد آند آه
مهره کردن سنسے کردن
شیر آتش سپسان آموکیر
مچو در دست ماه مقصور نک
مچو جان بلال در تن او
ماه رویان ز بهر هر کردان
موی بشکافتی ز رای زین
ماه رویان چلج و بلغاوند
با کمر مچو نیزه بر پائیند
چون ره کهکشان کم شمشیر
بچنان شد که روی آینه زکاه
که بچند بوقت بخشش ز
چشمان کرده همچو ماهی جویم
گاه آینه رازیان دارد
تن سرشان ز چوب نیره شده
استخوان آرد دو پوست زین
کرده چون سجای بیزان

[illegible]

این چهره است از بخاری ۲۴
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار

زود مرخ را بسیار دارند
 هر یکی را بگوشه آویخت
 دمی از خاص خود بدو بخشید
 خسر و کامران چنین باید
 هر که در ملک و دین چنین باشد
 دست انصاف تا تو بکشای

کای ز ما همچو شیر خون آشام
 چون بمیریم مال ما تو بر
 عالمی ست پای و سر گردان
 کار بروفق طبع میسر

حلقه فرج استر آن کردی
 خلق ازین افتاب شد پشیمان
 تا کلید جهمان ترا دادند
 هر کجا مسجدی که امانت

پس بدین رخ روزه ملک این
 سایه باطلی نه سپایه حق
 مه تو و سپاه وراثت تو
 کار سازد نکامان حدی

و ر خدایت شرم دار از تو
 کای ز ما همچو شیر خون آشام
 چون بمیریم مال ما تو بر
 عالمی ست پای و سر گردان

کار سازد نکامان حدی
 و ر خدایت شرم دار از تو
 کای ز ما همچو شیر خون آشام
 چون بمیریم مال ما تو بر

بیش مشام کونی از رخسار
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار
 که چون دیدار او شد
 چند خونی بر روی رخسار

ز بوی خوش و بوی گلستان
 ز بوی گلستان و بوی گلستان
 ز بوی گلستان و بوی گلستان
 ز بوی گلستان و بوی گلستان

نه از و سود به نه سپر بایه
 یک از ایشان چو بار یک
 مسجود از زیر کرم بر جاده
 دل وصف را کند سرودن
 زو در ایست و زو در پیش
 زادن او در پیش که زنت
 کو هر کس را چو آب کند
 از برای بخت و ملک ملوک
 ظفر و صبر هر دو سپهر او
 مر بالا را بلند بالا کرد
 بر تن خویش را بشنود
 از کف خویش کشد آتش باز
 کرک برگاه و یوسف اندر کل
 دفع را تیغ و تیغ را سپهر
 بی نیازی سپاه دل شست
 تاجداری هر که دم کرد
 بدو نیکش زنت از خود نیست
 آب خالی چو آب سپهر شود
 قوز دی عیب خود دهنه برو
 رعیت از نی ز رست چهل
 نه از و سود به نه سپر بایه
 یک از ایشان چو بار یک
 مسجود از زیر کرم بر جاده
 دل وصف را کند سرودن
 زو در ایست و زو در پیش
 زادن او در پیش که زنت
 کو هر کس را چو آب کند
 از برای بخت و ملک ملوک
 ظفر و صبر هر دو سپهر او
 مر بالا را بلند بالا کرد
 بر تن خویش را بشنود
 از کف خویش کشد آتش باز
 کرک برگاه و یوسف اندر کل
 دفع را تیغ و تیغ را سپهر
 بی نیازی سپاه دل شست
 تاجداری هر که دم کرد
 بدو نیکش زنت از خود نیست
 آب خالی چو آب سپهر شود
 قوز دی عیب خود دهنه برو
 رعیت از نی ز رست چهل

ملک یزدانی بود در اول
 آل پادشاه که او می نمود
 حاکم بر این درم عقیم شود
 اول نورست با دمیست
 آخر ظلمت آب حیات

بیتی بخت روزی این
 که بران صد پادشاه در صف
 او حدیث این در صف
 و حدیث این در صف
 و حدیث این در صف
 و حدیث این در صف

که از بوی گلستان و بوی گلستان
 که از بوی گلستان و بوی گلستان
 که از بوی گلستان و بوی گلستان
 که از بوی گلستان و بوی گلستان

[illegible]

ای از انصاف و عدل بالار
از علل ارایست و الا
مختصی که است بحق شنو
خیزد بر راه تنگ و بر و
کس از روی عرف و بر
در سال ماه و بیست و
زان مختصی که است
چون در آمد

ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان

تیر کردم ز نذر باش بکن
 تیغ برون تارک خورشید
 تنی او تیغ او کن برام
 سر کیوان سپهر زد و پای
 چون قلم سرگون شود بر چس
 ده تبار ج خانه ایوان
 بهفت سیاره را شکر کن
 اختر از اطاعت اندکش
 کرکس چرخ را بجای و جل
 بس در انداز در تنور شیر
 بیج پای و دوروی را بر کن
 شیر اویخ و خوشه را خون
 از ترا و ز بان نه کردم نمیش
 بر کان دوز خلق بنظالم
 اندک از دلو دام ماهی کن
 بر فلک چهار پای نه تخت
 پنجه در ملک لایزال زن
 بهر یکی را نو اختیاری ده
 چرخ را از قرار سبزه ازرق
 جامه شادمانیش پوشان

پیچش آمدت سرش شکن
 زخمه پستان ز بجه نهامید
 تیغ بیرون کن از کف بهرام
 سم به نیروی جنت خرد بسا
 چون دوات تو دید پیلیس
 باز چس را بکن ایوان
 نیده یکدم بسوی بالا شکر کن
 زده آسمان ز سپهر رکش
 میزبانی کن از در تک اجل
 برده و کلاه را بدوز بر تیر
 از فلک زان سنان کو افکن
 قوت قوت را شرف نو کن
 حسبتی کن بکن بقوت خویش
 از شکر کنی به تیر خویش ناله
 شست را جای تیر شامی کن
 انگهی چون بدست آمد بخت
 تیکه بر پسند جلای زن
 ملک افلاک را خقاری ده
 رکش از بهر عالم مطلق
 جامه سوکوارش پستان

زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای
 زنده ای زنده ای زنده ای

دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی
 دست باطل صد کنی اتی

ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان
 ای که ایستاده ای در میان

فلک از بصر حضرت در او
 چون توانست بگریز او
 پس بداشت بگریز او
 آینه بگریز او
 بوده باز که بگریز او
 هم بگریز او
 مایه از روح آید چون بگریز او
 او بود و سرفراز بگریز او
 از او در عالم بگریز او

بود و فرزند عدل و دین تو
 من ستودم بطبع اینها را
 ز آنکه هیچ تو پیش دیگر کسی
 تو چنانی که ما دخت است تو
 که چندی برستی از آتش

دولت از دین تو
 عالم از دین تو
 فلک از بصر تو
 چون توانست بگریز تو
 پس بداشت بگریز تو
 آینه بگریز تو
 بوده باز که بگریز تو
 هم بگریز تو
 مایه از روح آید چون بگریز تو
 او بود و سرفراز بگریز تو
 از او در عالم بگریز تو

شاه و فرزند شاه دولتشاه
 از بی عری اوست هر ملوک
 وان چو بدر فلک سپهر پرو
 بنده شاه و خواجگان
 ششم هفت پادشاه فلک
 در غربی و پادشاه باز
 آمده باز همچو کبوتر
 قهر برورده کشته از بی گاه
 بوته غریبش بیا لوده
 بودم خرد و بزرگ چون خاتم
 راست چون خاتم سلیمان بود
 مردم دیده بود از انانی
 هم بخردی کند جهان بینی
 زرهانی و آسمان درو

باد بر دولت و عاقل شاه
 آنکه در روی اوست هر ملوک
 آن چو خورشید چرخ را در خود
 از بی خویش و قهر خواهان
 خامش و عادل و بی چو ملک
 زنج و دیده چو یوسف از بی باز
 چون سیاهوش رفته ز آفتاب
 همچو یوسف بر روز طفلی شاه
 که چه از غشش نبود آلوده
 بوده شاه و غریب همچون جم
 خرد و بزرگ فرمان بود
 خرد بود و جهان را و انانی
 مردم دیده بی نهان بینی
 نقطه بی و این جهان درو

و بر روی ساسان
 ز بر روی ساسان
 بوده بگریز او
 بوده بگریز او
 این یکی بر جلال
 این یکی بر جلال
 وان در دشت
 وان در دشت
 گر که در دشت
 گر که در دشت
 بگریز او
 بگریز او
 روی بگریز او
 روی بگریز او
 خلق بگریز او
 خلق بگریز او
 از بگریز او
 از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 خلق بگریز او
 خلق بگریز او

خلق بگریز او
 خلق بگریز او
 از بگریز او
 از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 خلق بگریز او
 خلق بگریز او
 از بگریز او
 از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 شکست غماز از بگریز او
 خلق بگریز او
 خلق بگریز او

صفت شیر در دو ابرو داشت
روز و فرج هر خلق دارد دل
چشم دولت بدو شد ستیروز
اوست امر و سلاطین شاه
عدل او در ولایت تیمار
بر گرفت از عطا و عدل اجل
راه او مفتوحان اسرار ایل
دست رادش یچو دیو بستن
بر کمر میگوشت و گردن کان
چون نماید بروج صورت باز
کوچه چشمش چرخ چون مهر
چشم گوشت از نیل از رخسار
گرچه با قامت کشیده زود
ورید پند جمال او را حور
گند از بهر زینت و جاش
خود و جان و طبع در فرمان
تنجیم نماید آن سپهر سرور
بارد بخت او چو خوش قدر
مگردن کردمان بطوق نغاش
ای امیر بلند پایه چو مهر

قوت شیر در دو بازو داشت
کل نباشد بزرگ و بوی نخل
شاهی او می کند تقریر
دولت او را کرده ممرای
چون نسیم سحر بوقت بهار
گفت و گوار میان عمر و اجل
قدرا و چهار پنج عزرا ایل
فارغخت از کشادن و بستن
آب طرش ز روی دمو می چکان
چون زنده بر فلک بخشم آواز
کوش کرد دمه چو سیمین
کوش چشمش بهر آوازش
عقل در راه او بدیده رود
از ریاض دل و حاض سواد
پرده داری خاک در کاش
این سه جوهر می زعفران
چون کشاید ز روی پرده نور
هرگز از دم نیاید اندر
خوش بود بپسته بر جود
مهره عمر قوت دور سپهر

دست او در ولایت تیمار
بر گرفت از عطا و عدل اجل
راه او مفتوحان اسرار ایل
دست رادش یچو دیو بستن
بر کمر میگوشت و گردن کان
چون نماید بروج صورت باز
کوچه چشمش چرخ چون مهر
چشم گوشت از نیل از رخسار
گرچه با قامت کشیده زود
ورید پند جمال او را حور
گند از بهر زینت و جاش
خود و جان و طبع در فرمان
تنجیم نماید آن سپهر سرور
بارد بخت او چو خوش قدر
مگردن کردمان بطوق نغاش
ای امیر بلند پایه چو مهر

دست او در ولایت تیمار
بر گرفت از عطا و عدل اجل
راه او مفتوحان اسرار ایل
دست رادش یچو دیو بستن
بر کمر میگوشت و گردن کان
چون نماید بروج صورت باز
کوچه چشمش چرخ چون مهر
چشم گوشت از نیل از رخسار
گرچه با قامت کشیده زود
ورید پند جمال او را حور
گند از بهر زینت و جاش
خود و جان و طبع در فرمان
تنجیم نماید آن سپهر سرور
بارد بخت او چو خوش قدر
مگردن کردمان بطوق نغاش
ای امیر بلند پایه چو مهر

ای امیر بلند پایه چو مهر
مگردن کردمان بطوق نغاش
بارد بخت او چو خوش قدر
تنجیم نماید آن سپهر سرور
خود و جان و طبع در فرمان
گند از بهر زینت و جاش
ورید پند جمال او را حور
گرچه با قامت کشیده زود
چشم گوشت از نیل از رخسار
کوچه چشمش چرخ چون مهر
چون نماید بروج صورت باز
دست رادش یچو دیو بستن
راه او مفتوحان اسرار ایل
بر گرفت از عطا و عدل اجل
دست او در ولایت تیمار

عالم از بهر بندگی کردن
 از ملک طوق ساختن
 پیکر خفته جان را با رایت را
 کفایتش بود و در روز قیامت را
 بنیادش بر پایه دل شعله
 بنیادش بر پایه دل شعله
 بنیادش بر پایه دل شعله
 بنیادش بر پایه دل شعله

ملک از وی مرفه و نازان
 روزی جن و انس در ملکش
 ظلم و عدل از آثارش حیران
 در و درگاه عقل و جان سراش
 دیده در وی کمال خلق و ادب
 خطبه کرده زبان پر شرفش
 بر زمین آسمان امکانش
 دایه و مایه فرد قلمش
 عقل مدح و خطاب وی گوید
 فطنت و ذهن بای بر جایش
 باشد اندر نظام هر دو سر
 صاحب رای خرد و سیاست
 مردان بر دین خود و ریخت
 عالمی حاکم در ره دین
 شد ترازوی هین و ناریت او
 در وزارت قوت بلندی او
 هست در مجلس خداوند
 مرد دین را شریعت آموزد
 خودی را که پیش حق یازد
 گزیند در صلاح ملک نفیس

بهفت سیاره اش خود سار
 و خجی مثل سرشته ناسلکش
 ظلم کریان و عدل از خندان
 زرد بان پایه فلک در است
 عقلش اکفی الکفاة کر لغت
 آسمان دست بوس پیشکش
 بر فلک سایبان رضوانست
 قبله و قبله جان قدمش
 عقل خود جز صواب کی گوید
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب
 ناصح دین شد طوالت او
 با خود ترازو خرد و شجاعت
 کافیه کمالست و با آیین
 زبان بدو راست شد اما ترازو
 زان سبب قلب خوان ترازوی
 می بداند از این یک پیوندی
 شمع در پیشش نفس نفوذ
 آن خود پیشش شرح در بازو
 اندر خود که خدای پند پس

دل نه از نام کلمه
 جان نه از نام کلمه
 چون دلت بود با فانی
 شاد شد جان با فانی
 زانکه در پیشش قوی
 دست بر کار و پای بر جانی
 در ره او خود از خود دیند
 هیچ زن به نجات از دیند
 خط نه از نام کلمه

دل نه از نام کلمه
 از با خود او چه بپای
 هست همچون پیکر حیدر
 ظلم کریان و عدل از خندان
 که نشد بعد از آن خود بدو
 آن در زبان که لاف بود
 ملک خورشید نظم نام
 یاد و جز او که کار میراند
 نیست در ملک غم را خانه
 ظلم کریان و عدل از خندان

در صلابت دین از این
 در صلابت دین از این
 در صلابت دین از این
 در صلابت دین از این

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

از بی آفتاب دسر آرای
 رای او قطب دولت مردان
 همچو عقل از وی بجای
 پیش رایش نماند پوشیده
 دل او از برای بد آستین
 از لطیف او جو آب زلال
 نیست در کارگاه ضعیف خدا
 چون سنان گشت او قلم گیرد
 عقده ای از در چکد ز نوک قلم
 است بالاست پیش غرضش
 ابر که بیان زوشت و دستکشش
 است در شک آن کف و کفارش
 زده آب بهار ذوازه شش
 پیش سپر خدا یگان از موش
 و و فلک نیست گلک او سر کا
 در یکی فضل او تا مل کن
 تا به بینی بچشم عقل و یقین
 و سج کرده جو سایه و خورشید
 آن خط او که دینی و نیست
 بهشتش آسمان و خلق ملک

زو بردشتی اصابتی
 ملک و دین کرد رای او کردن
 دیده نابوده هر چه خواهد بود
 بر فلک هیچ روی پوشیده
 مست مشکات نور ربان
 خاک رو بر درش شیر حلال
 کار بندی جو خواجگ کار کش
 چار طبع عدو الم کسیر
 چون ز سپر بر باض یافتیم
 تنگ بهناست پیش فرش فرش
 صبح خندان ز نور خاک برش
 آب دریا و لؤلؤ شوار
 لب خندان و جبهه تازه ش
 سر زمان حلقه کند در گوش
 از کر بیان چرا بر آرد ماه
 عقل را مال و روح را مل کن
 در دو خط صد نگر خایه چن
 در شب روز نامه پیو مید
 دیده کل بین عقل کل نیست
 خاطرش آفتاب و گلک فلک

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

خط او در جوی گلستان
 زین طایفه است که در این
 زاده از روح پاک و پدید
 زاده عقل ز دی خاسته است

[illegible]

پیند اکس

دست خودی رسول بگویند
 سبک از دست خودی بگویند
 در حق خداست که عالم را
 میگرداند از دست خودی
 چون بخواهد که عالم را
 از زیر پای خودی ببرد
 دل خودی را بخواهد که
 خودی را بخواهد که
 خودی را بخواهد که

جان او تا چرخ بود شمع
 کرد از او بر تبت و جاش
 بکس سغم از زحل خاستی
 چند کوی که وصف خواجگویی
 در دو بیت بخت کار
 نخواهد بود راه عقل و جان فزاید
 بصفت هم کان و هم پیرت
 آن کان بدید و تیر نغان
 خاک چشمت ز مرتبت صلصال
 نطق او از جهان جاویدت
 زاده دهن او بصفت و نور
 همچو اندر خیال عاصم جور
 تاج تو میزبان نودارد
 جان پاکش سخن کشد درو
 صیت او در عاق و مصروفیت
 کشت در باغ بریزد گشت
 غدی بچ شرح گفتارش
 دل هر او را نموده راه صود
 تا بیدار که جانش کان دارد
 از دل باغ شرع چون حیدر

زار میسوحت خوش میخند
 وز بی خاک روب در کاش
 چار از کان زنج خستی
 پادشاه و صف دولت بشوی
 باز گویم که مرد همشیا
 در سرای غرور و جمع اناس
 بسختی هم مرید و هم پیرت
 آن مرید خدای و پیر جهان
 آب چشمش ز معرفت سلسال
 دور و نزدیک همچو خورشیدت
 حلقه و عقد کوش کردن حور
 سخن سهل او هم ایدر و دور
 جان درو معنی نغدا و نوا
 مست غار دوست روی عشق
 از برای دل مسلمان
 میوه شاخ عقل که دانش
 دین مرد را جمال داده خطا
 روغن اندر چراغ اندان دارد
 آب درجی اوست چون کوثر

ای چون که حتم
 بختی که طوطی
 عقلا با حق دلیل
 خلق چون خلق گفته او
 چشمه در درخت
 کوه تا به وقت پیر
 کاه نقد و وقت پیر
 صبح خوش خند از نیل
 عیسی خان مرده کاه در

ملک الموت فقر زنده و کس
 انکه او را ایمان و فخر
 دل ز نطقش میدید و فخر
 چه ارم از بر کلین در کس
 تا که بکش از دست
 خودی را از چشم او
 چه بکشند از غنی از او
 و زره از آن غنی از او
 که خود را از آن غنی از او

از غنی از آن غنی از او
 که خود را از آن غنی از او
 و زره از آن غنی از او
 که خود را از آن غنی از او

نقش آن جابه نهی باشد
واندزان خانه مونس از نیک
مونس من در این چنین خانه
خانه تاریک و مردی نایب
اندرین خانه بی شرم و شوم
نرسین کنان جی خود باشد
در تماشای فکر از اینار
مرد قانع نمر دلویس بود
خلق ازین خانه بر حذر باشد
اگر خانه نرسج بر قرطیس
درج کرده چو دین میان کناه
کر نه از سر کردی اندر دم
بلوگر مریخش چو شمال
دست را دش بچو دیو پست
اوست فدرست و سرورده علم
دل او چون سرخ و دشتیار
خاطرش تیز و بسان شهاب
خلق او سحر زهره عابدین
فیلسوف و حکیم و دین داری
در و عادت را چو بر کند او

خلل بام بود و دیوارش
سایه خانه و پسنای و پس
خاطر تیز و عقل فرزانه
سایه باشد از بر سایه
راست خواهی چو مرده گویم
کاتب الوحی آن خود باشد
سایه پرورد خانه ویران دا
کر طبع کر به چالو پس بود
خواج احمد جذور تر باشد
شب و روزی نکاشت بر انقا
معنی اندر میان خط پسیاه
آب کاغذ سیردی آب از خم
نم پذیرفته چون ز آب زلال
فارخت از کف دین و سبت
اوست بنیاد جو دمایه حلم
چشم او چون دل تصایف
کون را بادوش نماده حجاب
زمن او در سخن عطار دین
راست چون چشم عقل پیا
چرخ را بعد هنر ار در کند او

نقشه باور خانه او
راستین جانی قابل
از خود نیست لایق قابل
قابل قبول او را
از نرسج ان صفات او را
راست خواهی دولت بود
بر و بر خاش دولت بود
پسند زن چو ملک بر دفتر

مگر که هر استانه باشد
مرد و زن این صفت باشد
ملک از ملک جی نایب
ملک از ملک جی نایب
خواجه چو آسمان ملک خوشید
عالم از آسمان ملک خوشید
کشته بدانش داد
صفت حکمت چو در عدم داد

نقشه باور خانه او
راستین جانی قابل
از خود نیست لایق قابل
قابل قبول او را
از نرسج ان صفات او را
راست خواهی دولت بود
بر و بر خاش دولت بود
پسند زن چو ملک بر دفتر
نقشه باور خانه او
راستین جانی قابل
از خود نیست لایق قابل
قابل قبول او را
از نرسج ان صفات او را
راست خواهی دولت بود
بر و بر خاش دولت بود
پسند زن چو ملک بر دفتر

گفت چشمش چو چشم یار است
در ره عاشقی جفا نه رواست
چشم ایست و چشم بسته بند
زین سبب را حرام شد من
من علام کسی که در ره عشق
راه دعوی روی تو مست
گردش آرو گفت کوه کن
ورنه از معرض سخن برخیز
دعوی دوستی تو با معبود
که تو مقصود خود کردی بخت
که تو فرزند آدمی پس چون
این جهان را نه زری بند شست
تو ز احوال غلطی چکم
که کنی بر جهان بشکیری

ایست که در دام من شکارت
هم رخ دوست در بلایه رواست
ست کوی بیکه که مانند
یکه که دش ازین ملا و محن
شد پس در آشنه عشق
خنده از تو ترسم این دعوی
با چنین گفت کرد همه کن
چون زان را این چنین سخن بیز
پس طلبکار لذت و مقصود
بش بستی نه خدای پرست
شده بر جهان جنس مقصود
عاقبت خود برفت و هم گذشت
بر خود و اصل جا بی چکم
دو پیغام و جهان بگیری

آن شنیدی که ز ابدی آزاد
تا سوی خانه خدا آید شود
که هر کس عمر و دین اگر ام
خلق گشت از زنده و مرده آزاد
گفت هر کس سدا و میر است او

رفت روزی بجانب بغداد
بسوی خلق نیک رای شود
تا بر میرد شود پیغام
نه آنکه بودی نه پند او دل داد
وان دروغ وان گنوسر است او

گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه
گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه
گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه

گفته ام تا از من عین
از منی جیت او من نمی خلم
که بیهی ام تا سبب این طبع
شادمانی دل تو نمی گشت
با دانی بر من و دین
که بین قدر ز جنت و عقی
با دانی بمانده در سده
گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه

گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه
گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه
گفت با من که این چنین است
بیا بیا زان جا که از راه
رفت از من که از راه

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

بود و زنده بود و دید و باب
جبل باشد عدوت پروردن
و زنده بود خود نفوذ باشد
طالعت کشتنی شکلی مخوس
از آنکه از نفس اوت عار آید
خان و مان تو بر ز عار شود
بر کس ایمین میباشد از این تو
میچکس را چنان نیازی بود
آتش و دینه جفت کی کرد
گر غلامی خرفی و کراش کرد
زود و امانیت طمع دارد
چون گو گفت آن نکو است
کان کرا و خست بجای بیه
و آنکه در ادبیم مصلحت

کیست این مست مرمر ادا
کاو سپکه در آید از در تو
کشته معروف هر که و هر جا
کادن آنکه کند که کیر در
و آن زمانی که سیم تان

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

زنده مالت بر نه و مرده تو آب
از بی رنج دل جگر خوردن
کار خام آمد و تمام بخت
بخت و وارون تو شود منکوس
دختر را بخواستار آمد
خانه از بیرونی حصار شود
که نیامی ایمین برو کس تو
آنکه دامن بر عاقلی کرد
خان و مانیت بچکلی می کرد
با وی از آن کسی بر آید کرد
خویش تن را از خانه بندارد
که وی آنکه شعر را بنیاد
کر چه شاست مست بد اختر
گفت کاکرات و فن نبات

کرده حمدان ز جگر خون
کام و ناکام گشت مسهر تو
کیست این مرمر است خواست
کس خواهر بزر در وای فر
ای بسا کاد و هر که بر راند

از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد
از آنکه در خانه و در راه و در هر جای که باشد

در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال

آنکه از دور او گری و تو خند
 صبر و صمت بضاعت تو بست
 شب کوتاه تو بر وز دراز
 دست او با دمان برابر به
 کله از تنگ به لب جانرا
 دیده بر عقل خود حکایتی به
 بهتر آید بی که خویش جوان
 اندرین قول زیر کان چاکت
 یا سوسه بریز از سر او می
 و جوهر و عنق شود بر آتش
 آتش چو ز آب خاک می
 تاب فردا بر دسوی دوزخ

حرص را بر نه از قناعت بند
 خواهد تو قناعت تو بست
 که خود آب تن است با نیکو
 دون و رعنا همیشه مضطرب
 صلح بی جنگ به گریه ساز
 با عوان خویشی ار ندراری به
 گردوم و مار سومی جانب مروان
 خویشی را با عوانت ناچار
 یا بکش یا گردیز از بر او می
 که چو تشنه شود سراسیمه
 تا ز باد بروت او بر می
 ورنه با او غشین بهر رزخ

باز سنگان و دیوار
 ست زینت و دیوار
 این چنین فعل صورت
 حال ایشان به دیده
 مست نزدیک حاد و دمار
 بخت این مقلد و دوار
 تر مات مقلد و دوار
 آرد از بهر عیال و دوار

او خود از سیح روی لایو می
 یا بشکر اند یا با پستغفار
 آمد و صد اباحی در پیش
 نه بسیرت مقیم پرده راز
 یک روزه دلق پیش زرق و زار
 دلتان همچو کاف کوفی تنگ
 قبله شان سپایه قباله از

باز اگر خویش باشد صوفی
 خانه ویران کند بخلق و بقا
 نیم شب بهر شبی بخانه خویش
 نه بصورت مسافره آرز
 اندر افکنده در دوزخ خانه خویش
 کارشان همچو غش حسنه رنگ
 از بی یکه و در دهی دین کر

این چنین فعل صورت
 حال ایشان به دیده
 مست نزدیک حاد و دمار
 بخت این مقلد و دوار
 تر مات مقلد و دوار
 آرد از بهر عیال و دوار

در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال
 در این عالم که در هر روز و در هر حال

تو برین سوسمی چه پویشی
 گفت کای خواجگر چه زانسون
 چه دوم پهنده سوسوی پستان
 که بد پنجا خود از سرای حجاز
 زود باشد که از سرای سیخ
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا بر ایسان که کرد مار عور
 از جنین اقربا چه اندیشه
 فرغ دین چون علم بلند کند
 خویش را خوش به پیش من مثل
 بر کنی بد را کس ناخوش
 قیمتی در قیامت ایمانت
 خشمهای که مشوخته نمود
 بود روز حشر نوبت طین
 با شش تا یکسکه نوبت نشور
 چکنی خویشی کسی که عیان
 کر شره سوسوی جانش جگر در
 مثل خویش بد چو دهقانست
 تا بود سایه ست زیر رحمت
 خرمش چون ز دانه باشد

زود باشد که از سرای سیخ
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا بر ایسان که کرد مار عور
 از جنین اقربا چه اندیشه
 فرغ دین چون علم بلند کند
 خویش را خوش به پیش من مثل
 بر کنی بد را کس ناخوش
 قیمتی در قیامت ایمانت
 خشمهای که مشوخته نمود
 بود روز حشر نوبت طین
 با شش تا یکسکه نوبت نشور
 چکنی خویشی کسی که عیان
 کر شره سوسوی جانش جگر در
 مثل خویش بد چو دهقانست
 تا بود سایه ست زیر رحمت
 خرمش چون ز دانه باشد

زود باشد که از سرای سیخ
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا بر ایسان که کرد مار عور
 از جنین اقربا چه اندیشه
 فرغ دین چون علم بلند کند
 خویش را خوش به پیش من مثل
 بر کنی بد را کس ناخوش
 قیمتی در قیامت ایمانت
 خشمهای که مشوخته نمود
 بود روز حشر نوبت طین
 با شش تا یکسکه نوبت نشور
 چکنی خویشی کسی که عیان
 کر شره سوسوی جانش جگر در
 مثل خویش بد چو دهقانست
 تا بود سایه ست زیر رحمت
 خرمش چون ز دانه باشد

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهی است
 و در بیان صفات و احوال حق تعالی است
 و در بیان اسرار و اسرار حق تعالی است
 و در بیان اسرار و اسرار حق تعالی است

پس اگر تو بگره دهم در حال

خون او گشت بچو شیر حلال

که تراست حقیقتی که تو به
 کام درند حقیقتی که تو به

ذکر انسان از مناسبات

دان که اقبال عامه نهشت
 حق ز دانش کنی بیا نه
 علم بر تو نگوید هیچ سخن
 ریختی آب رویت از نی مان
 زان بماندست خیره در بین در
 ریخته آب روز کرات خلق
 صبر و جوشش بر غم مردم کو
 دل او جان مرد غمگین است
 جز ز قول تو تو در عالم

قیمت او بقدر معرفت است
 جامه در وشت کازرت کرد
 نه انکه دانستی نه مرد و زن
 ای لبت انسان بخت بخت
 خواجده کاوش از بختی فر
 جامه زرق خلق گشته خلق
 روز و شب مال دوست دشمن بوی
 ایام عیشش کن که بی نیست
 خور و خفاش را که دید هم

که تو از انسان و درویش
 که تو از انسان و درویش
 که تو از انسان و درویش
 که تو از انسان و درویش

بر سپهر من مزن که بر سپهر
 در او نهشته مکن فریبی
 هر جا دو لغت و بر نیستی
 صبح کی پیش از تو بختی
 خرد و بین چه است بر گری
 نه هر آنکس که گرسنه دارد
 سخن بده ز اخلاص است

ز انکه من عالم چنین می بینم
 ز انکه تو فتنه گشته ای
 تو بر آن کس حج که بر نانی
 که در و سندی و شتابی
 چون از روشنی نمی بری
 مشکل بسیار بر روی تو
 هر که دارد خمی نه بقراط است

و در سالوس دیگر و سبونی
 به بیان کان ترا گذر به
 خورشید گشتی بی رایی
 که بی اصلاح خود را بی
 نه خود دارد و سستی از انکس
 که در آنجا دیده همان در کوچه
 گفت تیرا گفت خیره در کوچه
 هر چه تو گفتی که تو گفتی

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهی است
 و در بیان صفات و احوال حق تعالی است
 و در بیان اسرار و اسرار حق تعالی است
 و در بیان اسرار و اسرار حق تعالی است

دشت و خواران با آن که در دشت
 خوار و خواران با آن که در دشت
 گمان زبانه که اصل او در دشت
 همه را در دشت با آن که در دشت
 سر که در دشت با آن که در دشت
 سخنش در دشت با آن که در دشت
 عقل و جان که در دشت با آن که در دشت
 آتش و خاک که در دشت با آن که در دشت
 دل با آن که در دشت با آن که در دشت
 جگر و جگر با آن که در دشت با آن که در دشت
 دای او که در دشت با آن که در دشت
 جگر کن بر او که در دشت با آن که در دشت

همچو بر کوک اول سفت
 کوشش و پینی و بدباد از تو
 همچو دوان کران از آتش
 چشمها بر سر سر کرده چو
 آبی از خاک جیت این مادت
 او یک از ریش خود نداشتی
 ازین سر و ریش شرم در آخر
 زهر را خوانده شکر کوزه
 او کران داده مرو را جان
 که یکی نامی هست از ده زن
 خود به دست آورد چو خرافا
 سپید با بد که نماند رهند
 اینده که کرده اند معانی فرد
 کشتب نیز نیت زار خمای
 شمت تغلیغهای عمرش پاک
 زنده می شد بدین صفت علوی

آخر عمرش در دل تفت
 کر نکرد و بلغمه شاه از تو
 جنس آنها که نامیدند
 از بی صده آهوی خوش بوز
 زانکه آتش رسید فراوت
 مردمی گیر و دانش آرزوم
 تا کی از ریح و ضحکه و مسخره
 از بی آب و نان هر روز
 توده مرغیال را با من
 در تو ای شوم نفس از مطن
 زن چندی تو نان که نماند
 زن اگر بد کند شری فرستد
 چون ترا عقل نیست جفا کرد
 نیت عقلی و ایت ز خدا
 آب رویش ز تخته افلاک
 نمی سری باش چون از روی

دل مندی بخوشی
 کاب رویش ز تخته افلاک
 شت اوقات روز عمرش

یک زنده باشی بخوشی
 خوشی تو در دشت
 غالب و غلبان
 خاطر و خطان
 همه از روی معرفت
 رویشان چون از ریح افلاک
 دین با بیایان
 دین با بیایان

در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت
 در دشت با آن که در دشت

از آنکه در کمالان بود چنانچه
بسیار از این کس که در دنیا
از این کس که در دنیا
از این کس که در دنیا

کنده و بی مزه است مردم عام
از دل عامی و بخیل و حسود
کس و کارمند مردم دون
بیدل بر بند جهان بلید
ز داشت پیش یکجهان گردوم
مزد باشد برای خدای ن
ای میتر نموده محتسب
نشود بیج مردم مصحح
مچو مار از بدی و منخو سی
تا نکت آموخت اختیار یک
روی چون ابرازان درم دانه
چون خرقه زان سرای قربانند
چون کس روی بهر نان شونند
گاه شوخی عید چون یکس اند
شوخی همچون کس ولی با نان
هر بیوند جان همان را
گر یکی میمان بخوان رشتی
که دهند این که بگو آوا
مردم عام همچو زنبورست
سویس دغشان چو دوزخشان

چون سگ بخت و چو مردم خام
کند آید و لیک ناید چو
نیش اندر دمان یکی در کون
بر سپردیو چتر مردم وارید
چشم من بی مزه است چو مردم
سببست زن بزدانان یکن
بس بود سایه ریسان ثابت
مرکز از دست دیو لایق
سه ساله شکار طایسی
که میاموزدی و در خور یک
که چو آب در شکم دارند
که خرقه وار مرغ یکسانند
در چو کره برای خوان خوبند
گاه صحبت بغیض حین دارند
طعمه عنکبوت بی سامان
روزه فرمود سال و مغان
کار دگونی بیستخوان رشتی
نکند که بزرگشان صدا
که صلاح از وجود او درست
دقت خرفشان چو مطبخشان

را از او جدا کرد
نشان می دهد از آن
کز من بی سبب و بد
نبود هیچ جز بهیشت
رسمی از این جهان خاموشی
را انداخته بود از این
به دین و جهان بی روی
این همه در مال بیستم
عالم بهر کس مال بیستم
بی کسی در جهان خاموشی
از این دوزخ بگوشی
دخترش بی عقل و من
ای ز خود میگرداند
بشنو از من ز روی بندوش
اینکه من سر نشیب بخوان
از غفلت مانده بخوان
طعمه است بر دوزخ خوان
از دشت بیست و چو
کردن است از دوزخ خوان
از دشت بیست و چو
کردن است از دوزخ خوان

از این دوزخ بگوشی
دخترش بی عقل و من
ای ز خود میگرداند
بشنو از من ز روی بندوش
اینکه من سر نشیب بخوان
از غفلت مانده بخوان
طعمه است بر دوزخ خوان
از دشت بیست و چو
کردن است از دوزخ خوان
از دشت بیست و چو
کردن است از دوزخ خوان

در این فصل از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها

تزلزل جابوق با سعال و کرام
 کز مداوشش رنجه کرد و دل
 خفقان و فواق و سستی تن
 اصل این چند باز و چند نزوع
 یرقان و برص جذام و نقوس
 قنق و دیگر برودت الامعا
 چه شش و جلد نیستند آگاه
 کرد و از نکته ها دراز سخن
 باز گرفت ام سخن بگرد

حال سرسام و علت برسام
 که بهیسی توان از عطاس و زحیل
 از شطی و اختلاج بدن
 میضنه و تخمه و ز حیر و نهوج
 باد قویج و باد ایلا و دوس
 نفرتس پای بند و غرق نسای
 که سوا لی گمنی ازین پنجاه
 حد این سر یک ار یکویم من
 اندکی باز گویمت بشنو

و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها

که تمامی نیاید استفرغ
 خوردن و خارش زبانی لطیف
 بجشد سوی ظاهر کل تو
 بجشد آن حرارت زیبا
 سوی مرکز زد و د خاقتت
 گرمی بد بدلت راه کشد
 پس بر لب کند جمله بدر
 جوع آن شبنمی که سرد و ترست
 اینچنین گفته است افلاطون
 رخشه و وجع است دانی تو

سکه از اسناد بطن و ماغ
 بشنو از من تو حد و وصف حقیقا
 انبساط آنکه مرکز دل تو
 پس باد خال جذب راه هوا
 انقباض آنکه ظاهر بدنت
 مرجیات را حد آنکه نهاد
 زان حرارت غریب جانی نظر
 عطس از شبنمی که گرم و ترست
 یک میلش بخنکی است فزون
 و آنکه آنرا صداع خوانی تو

و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها

و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها
 و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها و از اقسام غده ها

[illegible]

داشت بچند دریا ز مرا
کرد روان ز حوص دایره دار
جمع و منع و طمع محال نمود
از جهان و جهانیان مغول
کرد این نامه بدیع آیین
چون زاسکند ز نظر غفور
جانفرای از معانی دلخواه
مشهدی را از و بودا دی
نخود و زان پیش شراب و ز
یاد کار خرد و چنین باشد
جان و دل کرده ام درین تلیف
تا بسوزان بکند ام کار را
در غمی غریب شعر جو من
نظم شعر چون نقش احسن
آتش بیاد خوار آب ندیم
امر ترا می گزند از جو منی

حسب حال آنکه دیو آزار مرا
کود آفاق کشته چون پرکار
شاه خرسندیم حال نمود
شدم اندر طلب بلبلول
تا درین حضرتم خرد تلقین
بود طبعم ز نظم و نثر بقور
یاد کاری طرازم از بی شاه
رویش روز را بود داد
عقل را بود نکوف پستور
رستکاری وی درین باشد
سرزه ناورد ام من تصنیف
و بیمان کرده ام تن و جاز را
که چه مرکز نبود وقت سخن
که چه مولد مرا ز غن نیست
خاک غنین چو من زاد حکیم
بهر حکمت عزم انجمنی

در زمانه آن شیخ
شکفته بود
لیک معنی
و هم صحت
خدمت چون تو
نمودید
حق عطا داد
حق جو آمد
روی دست
دید ما شب
روزند چشم باز
همه اندر صف
لی غنچه
میدین عهد
را که در بر
معنی بکار
که می در وقت
است کار

[illegible]

زینت خود را با عطر و بوی خوش
بر جویهای خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی

چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی

رو قضا کن نازنی دم باز
شد ز تنگ نماز و روزه تو
که نازت تبه شد از دم از
گفتش پای تو دست موزه آتو

چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی
چون در جوی خفاقی و خفاقی

از همه شاعران باصل و بفرع
شعر من شرح شیخ و دین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا
کم گفته قدر من عدو که که
کی شود زافت دیر و قلم
او شده حیض و من بکر ماب
مرغ خانه که اندر آب افتاد
من شناسم که حبیب نور
بنده دین و چاکر و رعسم
همچو ایم بهر کجا باشم
آب نایافته گران باشد
آب چون کم بود بجان جوید
انگهی کار اغریز کنند

من حکیم بقول صاحب شرح
شاعری عقل را چنین باشد
از بیامبر من از خدا آلا
چون دیران زحرف بسم الله
قدر بسم اسد از دو بدر کم
ماست او من طبعیه بر نامه
وانکه در ورطه عذاب افتاد
که بسی خورده ام غرور سراب
شاعر راست کوی بی طعم
تانیایی گران بها باشم
چون بیامبر را یکان باشد
چون بیامبر کون بدان شوند
در زمان خام او گیر کنند

کیمی نای و جگر و الحاح
خانه شک ساخته و الحاح
تای کریمای دار و خوش
نوی و جگر که از خانه شک
تای و جگر که از خانه شک
تای و جگر که از خانه شک
تای و جگر که از خانه شک

ای که در زیر طبع کردی
با چنین کج در جهان مستی
رج با کج و زحمت ناهیل
چون کوی مرا که از دونه
چکند کج را تو ناکج
چون بریدی طبع ترا شد سهل

چون کوی مرا که از دونه
چکند کج را تو ناکج
چون بریدی طبع ترا شد سهل
چون کوی مرا که از دونه
چکند کج را تو ناکج
چون بریدی طبع ترا شد سهل

فصل اول در بیان احوال و احوال
فصل دوم در بیان احوال و احوال
فصل سوم در بیان احوال و احوال
فصل چهارم در بیان احوال و احوال
فصل پنجم در بیان احوال و احوال
فصل ششم در بیان احوال و احوال
فصل هفتم در بیان احوال و احوال
فصل هشتم در بیان احوال و احوال
فصل نهم در بیان احوال و احوال
فصل دهم در بیان احوال و احوال
فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
فصل بیستم در بیان احوال و احوال

و در هر جمل به شیخه گشت
همچو قرآن هند و اعظم
بر همه شعر شاعران ترجیح
کین زه شاهراه راه است
گویند نیست بهتر از قرآن
مصحف مجد را با فک قدیم
تو برو شک کن بر ایشان خند
عرضه کن بر همه شریف و ضعیف
جمله بر کفتم آنچه مقصود است
مرزا در شایر رضا جویم
که شوی پر مراد ما سپروز
که در آذر فکندم او را پایی
پانصد و سی چار کشته تمام
ابد الهم صد هزاران عام

چا بلان جمله ناپسند گشته
و آنکه باشد سخن شناس حکیم
یافت این پیه های جزل و فصیح
خالق عیب دان گواه نیست
گر کند طعنی اندرین نادان
خواند کافر ز جدد دل بریریم
بر شان شعرم اربو و ترغذ
ندیم بیش ازین ترا تصدیع
کوی کین اعتقاد محمد و دست
پس کم قصه و دعا گویم
خواهم از کرد کار در شب و روز
شد تمام این کتاب در دست
پانصد و بیست و پنج فتنه غلام
باد بر مصطفی درود و سلام

فصل اول در بیان احوال و احوال
فصل دوم در بیان احوال و احوال
فصل سوم در بیان احوال و احوال
فصل چهارم در بیان احوال و احوال
فصل پنجم در بیان احوال و احوال
فصل ششم در بیان احوال و احوال
فصل هفتم در بیان احوال و احوال
فصل هشتم در بیان احوال و احوال
فصل نهم در بیان احوال و احوال
فصل دهم در بیان احوال و احوال
فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
فصل بیستم در بیان احوال و احوال

صد هزاران شا جواب زلال

از ره بی با در محمد و آل
تمام شد کتاب حدیقه الحقیقه و شریقه الطریقه خام الشعرا
حکیم سنائی الغزنوی رحمة الله علیه فی تاریخ یوم الخمیس
عاشر محرم الحرام فی خمس عشر و الف من الهجرة النبویة
علیه افضل الصلوات و التحیة

فصل اول در بیان احوال و احوال
فصل دوم در بیان احوال و احوال
فصل سوم در بیان احوال و احوال
فصل چهارم در بیان احوال و احوال
فصل پنجم در بیان احوال و احوال
فصل ششم در بیان احوال و احوال
فصل هفتم در بیان احوال و احوال
فصل هشتم در بیان احوال و احوال
فصل نهم در بیان احوال و احوال
فصل دهم در بیان احوال و احوال
فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
فصل بیستم در بیان احوال و احوال

فصل اول در بیان احوال و احوال
فصل دوم در بیان احوال و احوال
فصل سوم در بیان احوال و احوال
فصل چهارم در بیان احوال و احوال
فصل پنجم در بیان احوال و احوال
فصل ششم در بیان احوال و احوال
فصل هفتم در بیان احوال و احوال
فصل هشتم در بیان احوال و احوال
فصل نهم در بیان احوال و احوال
فصل دهم در بیان احوال و احوال
فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
فصل بیستم در بیان احوال و احوال

نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت
نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت
نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت

از در اوجت هر چه تا جورت
آب داری شد از عطاشن
کز چون روی چرخ چشم فرو
دو لکش را از روی سخت و
خشمش از بر رخسار چرخ
کز توار پس او بیری داغ
اسب او چون قضا جهان
اوست پر چرخ ملکوت جاوید
از نیب کسانش بی تبلیس
تیر او کعبه ذکر شد و پس
تیر او چون بچشم رای کند
یفت اندر ولایت فشمش
چو رازان ناپسند و محظورت
در جهان نام عدل معروفست
عالی در پناه او هر حرم
رز زمین قدر آسمانش را

پای در رفتن از بقای سرت
خاکبوسی شد از درش خورشید
شاه راه علایک عود پس
هر که کردن نهاد سر نهاد
ناف آهو چو کام شیر شود
بکشتی آقا را چو چرخ
تیغ او دین و ملک را کسیرت
سپر تیغ دار چون خورشید
خاصیت باز داده مقطیس
که تقرب کند به دهر کس
زانش در جان و دیده جای کند
ناظری تیرین تر از وشمش
کز بساط قبول او دوست
تا بمسعود ملک مسعودت
بنده باداغ او و پس محرم
ملک این مت ملک آتش را

بعد ازین شاهزادگان بینی
همه یکدل و لیک با صد فن
همه در آسمان پس از همه

ملک بر آفتاب و کان بینی
همه یکجان و لیک در ده تن
شده در عهده و لی عهده

بسیار بیان درستی نیکو
تا به پیچید جان بد
روح را از راه عای ایش
عقل را با ریای ایش
شکل غیب حل کند
اسما را بدیل کند
خنده از چاهی و پیر
خاستن از بنو انکار
از سر زبانی بوی قصب

روزی که در کوه در لایق
سرمه جوان بنکته خوب کند
دخول و چرخ زمانه ضرب کند
چون قلم کرده و ترک و چرخ
چرخ قدران و جهان را برفت
ابو دیدی دم که گمراشته
ملک دیدی ضیای ماه
این همه نور دیده جمال شاه
این همه صورت و جان در گشت

نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت
نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت
نشد و طبعش از خاک نشیند
چون بودی نشان از بخت

چون خزانہ خدای کم نشود
 از یکی صد می دهد پادشاه
 آنکه خاک آفرید از وجودت
 اهل قرآن و سپهر و چاکر تو
 چکند گردی و گردن پیش
 گردن ز رویت باکی نیست

کج دای گرسنگی درم نشود
 خاک را تخمکی دمی که ریش
 کر به نیکو نه خاک با کرمست
 جیست بر زین و سیلتی بر تو
 هم نماد مقیم دست تهنیش
 تو بمان که چون تو پاک نیست

چون زدیوان شاه در کدیا
 تیا یکی محتشم حشم یعنی
 تیا یکی چشم کبر بردوزی
 ایستاده بهر کرانه دلیر
 همه چون سر و جیست چپسته
 ز آنکه تا سوسی چشم شه نازد

سوی ایوان نگر که بر کدزی
 یجهمان رخس و رو پستم بینی
 سبکی زان سپه بیاموز
 آفتابی و اسپه سمانی زیر
 جان کمر و ار بر میان بسته
 جان ز خصمان افرید از بند

دلغ مسعود کرده بر جانها
 دل خصمان چو چشم خویش کنند
 ربع مسکون بزیر پای گند
 سر یکی موی و صد هزار نکا
 آب آتش سیرده از تیر می
 خاصه حاجب بزرگ جو زبیر

چون زدیوان شاه در کدزی
 اگر اندر تاق او نگر
 خادمان بی آفتاب نهاد
 تا اید احدان طویر
 همه آکن زشت و زبون
 چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان

چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان
 چون بپوشد ز جلد و کادان

دل ماست او کس از بندش
بجویندین از جمال او اندیش
بود معصی که ممت علی
آخری از هزار کرد و پیش

کوهی ازین بار در پیش
کسری کا مدار حال کنم
ز ترانه چار ما در عالم
عالم غم یک عهدی باد
مفتی روزگار عهدی باد

معی
از تو خواهی که پیش از این بینی
زین من بکند و من در تو
این همه را تو شنیده باشی
از این که تو شنیده باشی
که من بگویم و تو بگو

خا صه ز ايهما يكي خيسته است
مهرتر حضرت انا كه حظه
آن بزرگ اهل كه و ده
تا كفش در سخا دلير شد
مهرتر ان چون تني شدند و سواد
سر كه دعوي كند براي صواب
چون از سزا گرفت رويت كرد

تا بہ پہنچنے پر سعادۃ را
اصل پسینی قرین فرغ شدہ
قاضیانی چو صبح صادق آرت
خامہ شان از خطا کہ فتوی
سایلی پینی و نزار جواب
ساحت علم درج دہنہ
جدوین با نزار اراد

مجلسی امدار چون آتش
انکه سم نام یوسف خوشت

که فلک چاکر و غلام دیت
هست بروی خواب نام خواب
چون خط خور سیاه و پر معنی
حرص بسیار خواره میرشد
مستری بجهو نام اوست براو
جز از وکل بیخ که آب
کردار کان دین یکی بر کرد

نفعی بینی رسوم و عادت را
طبع پسے غلام شرع شد
جا برانی چو بد را یل کا ست
سمجھونا مہ قیامت کے
عالمی پسے و مزار تواب
عرصہ دین ز شرع پر ہے
خاصہ از خانہ دان خدا

امتی با فقیه امت خوش
یوسف صدیق را عقوبت

[illegible]

[illegible]

خط او اصل ملک و دولت
 که در کار شکر و عذر کردن
 در دفعای دیل و در دوزخ
 از این که در کار شکر و عذر
 باطل و حق را در کار شکر و عذر
 از این که در کار شکر و عذر

همه از ملک کس برون آید
 همه سالوس و ترا و تر قدرت
 خانه سوی خانقاه زنان
 یعلم اسد که علم دین اینست
 تهن روز کار ایشا نشت
 کبر پس باز بد بسط است
 تفتان بهجوش تاج آهوش

تا دوسه ریش خزر اساید
 این همه زرق و عشو و سید
 دوک و پنبه است و سحر راه
 جز با صلح احسان کشت
 انچه در ضمن کار ایشا نشت
 کار اگر نا حفا ظی و خاصیت
 باد در باغ دین چون ملک مشک

شکر و کار شکر و عذر
 آن چون نام خود از کتب
 سیدی و خدیوی که
 سخن او بخت و پستی
 وقت نظم و نثرش از نیست
 زانکه از نثرش از نیست
 هم با هست شاد و علوی
 ادب و صبر است و در کمال خودی
 شرم روی و در کمال خودی
 به نور هم او مصطفی و علی
 زشت زاد و ام بانی باد

در بد و نیکشان نظر کردی
 پس کز رکن بسوی عالم روج
 حکمتشان بر خود روان است
 ملکشان بی زوال کرده خود

چون ز جسمانیان گذر کردی
 بگذر از باغ و راغ و قف صوح
 تا امیران ملک جان بین
 عمرشان با کمال کرده خود

عمرشان بهچون نام بانی باد

کوهر دوج خانه ان رسول
 خرد از وصف او شده قاصر
 عرق کان نیچه نویس
 شاخی از پنج باغ تا نیک
 خاطرش قبله معانی بگر
 بهجو آبی که اصلش از حجت
 چون نماید ز خار و چمنه آب

خاصه شمع نیرکان رسول
 شرف دین محمد ناصر
 آن بجاه بلند و رای قوی
 دری از موج بحر توحیدی
 بگوشش یایه مبانی و ذکر
 لفظ و معنیش حکمت است
 که موبست کفش از راه

عمرشان بهچون نام بانی باد
 عماران و خواجه ابی
 تاج ملک و شمع اجنبی
 شاه شاه و ابر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر

عمرشان بهچون نام بانی باد
 عماران و خواجه ابی
 تاج ملک و شمع اجنبی
 شاه شاه و ابر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر
 کاندیش بر شکر و ابر

کما ریوی او که انی باد
چو دال زلفا و تانی باد
چو چاکست در جان او باد
چو لب لعل را در او باد
چو عیادت را از او باد
چو غنچه عارضه زان باد

ای نام زخمی شمع است در کاف
چو شمع در کاف است در کاف
چو شمع در کاف است در کاف
چو شمع در کاف است در کاف
چو شمع در کاف است در کاف
چو شمع در کاف است در کاف

ست مطلوب و ز روی قدم
کارگاه زمانه از سرش
ربع مسکون از ان بروست
آسمان زان جهان دو تانیت
طالب نام چیست جز کوشش
پیری دارد این باین مرد
پیری با یکبار چون تخته
سرد و ناصح چو در علاج شود
با کمال دناش اندر ذات
نه عجب کار در از دناش بکف
خویش تن تبار و بهم دیدم
خود که از اصل او دژم باشد
چشم آید اگر نباشد کور
کانه که کرد دست و آنچه رای کند
روز جز از جو شمس برین است
نام نیکو خرد تبار محشر
مهر سر بلبلها بر و پشیم
جواز ان کم یک آرز و گشت
مردی که در آشنائی او
پس اگر داد و او گشت یله

بر تر از جوهر وجود و عدم
بیچ صورت ز زاد بزرگوش
که قدم گاه این خود مندست
اگر چنین گوهری جدا مایست
باعث شکر جز غمش
آنت چیست و مشکوف و شریز
پسری پر عقل چون عیسه
بلخیان معتدل مزاج شوند
معتدل جوهر ندر اسطقت
نور حس چشم خج و کوش خد
عیش خود چون دلش خرم یم
مهره بخت راجه غم باشد
مهره شبر را تبا چه کور
خود مکافات آن خدا بکند
لا جرم نام جاودانی یافت
که سفر کرد از این مبارک تر
مهره پیرا پیر و بستم
که خود بر زبان من رانست
ارزد و آخر یک دو تانی او
ورنه او و من و زبان کله

رو تو هم جوهر را عیش
خود عای تو نیکو نرسم ان در کاف
این تو نیکو نرسم ان در کاف
لا رنداری بگویم در کاف
عقل اندر کار و کاهه جان و کاف
از رای ضد صفت تو نرسم
ناگهان دیدم که در کاف
بعضی از روی چون نبات العشق
بعضی از روی چون نبات العشق
بعضی از روی چون نبات العشق
بعضی از روی چون نبات العشق
بعضی از روی چون نبات العشق
بعضی از روی چون نبات العشق

شکوه شایان در کاف
ز انکاشان در کاف
ز انکاشان در کاف
ز انکاشان در کاف
ز انکاشان در کاف
ز انکاشان در کاف

محبتی که در دل من است
 محبتی که در دل تو است
 محبتی که در دل خداست
 محبتی که در دل من است
 محبتی که در دل تو است
 محبتی که در دل خداست

چقدر فریاد من در دل تو
 چقدر فریاد تو در دل من
 چقدر فریاد خدا در دل من
 چقدر فریاد من در دل تو
 چقدر فریاد تو در دل من
 چقدر فریاد خدا در دل من

ای که در دل تو است
 ای که در دل من است
 ای که در دل خداست
 ای که در دل تو است
 ای که در دل من است
 ای که در دل خداست

در دل تو است
 در دل من است
 در دل خداست
 در دل تو است
 در دل من است
 در دل خداست

[illegible]

دل از این دل
 خانه پر استخوان و دندان
 همه با سایه خود اندر جنگ
 همه از آفتاب و در بخور

هیچ ادبار و یار چندان
 بهر آن تا چرا نماید رنگ
 وز پی آنکه چون فشان نور

دوده بوی خوش که چون
 همه حیران بیکدگر
 میخواندند و در دودمان
 یاد و دشتان بیا که یک
 سر از دود که بچونای چو یک
 همه در چشم که بچونای چو یک
 همه در دست که بچونای چو یک
 ۹۴ آن ۱۶ دود و دشتان

یکسر و هفت روی بچار دهن
 هر کرا یا فتنی فرو خور دی
 گفت کین نیکار بوی که
 راه خالی ز بیم این ماست
 نیز نوری نیست بر تو
 مایه و دود آتش کردی
 چار جزوت بهت مداد کی
 لیک چون با منی از مندرش
 نظرم در دود اوست
 چمن ملور را بدید افغانی رود
 راه او را دم برفت و رفت
 بیک داکشی در افت دیم

آنچه دیدم اندر این معدن
 هر دمی که زمان بر آورد
 گفتم ای خواجه چیت این افغانی
 اینک این مار کاروان خوار
 لی من اردست یا فتنی بر تو
 همچو خورشت و ناخوش کردی
 هفت عضو به چار که دادی
 بردی این افغانی از تو بهره خویش
 که یکی نور من برو صد اوست
 این بگفت و دود رخ بدو نمود
 چون سکان پیش او بخت و شوق
 چون از آن توده رخ بره دیدم

در دود که بچونای چو یک
 همه در چشم که بچونای چو یک
 همه در دست که بچونای چو یک
 ۹۴ آن ۱۶ دود و دشتان
 دود بوی خوش که چون
 همه حیران بیکدگر
 میخواندند و در دودمان
 یاد و دشتان بیا که یک
 سر از دود که بچونای چو یک
 همه در چشم که بچونای چو یک
 همه در دست که بچونای چو یک
 ۹۴ آن ۱۶ دود و دشتان

چشم بر کردن و زبان در دل
 دل چو کام تنک پر دندان
 لیک تنکام از منون آتش

دیدم بسی در آن منزل
 رخ چو کام سسند بکشدان
 چو مال یتیم پر در آن خوش

در دود که بچونای چو یک
 همه در چشم که بچونای چو یک
 همه در دست که بچونای چو یک
 ۹۴ آن ۱۶ دود و دشتان

باز دندان کشان از آن
 در دود که بچونای چو یک
 همه در چشم که بچونای چو یک
 همه در دست که بچونای چو یک
 ۹۴ آن ۱۶ دود و دشتان

کجاست که در این عالم
 زین سیه مرل سیه دیو در است
 کز خواهی می مغاسک را
 کز بگوئی می ز غرق امان
 چون ازین مایه صاف کنی
 پیش از آن کین طرق بیرمکن
 با تو آنجا که مکر بدخواه است
 کز خواهی می مغاسک را
 کز بگوئی می ز غرق امان
 چون ازین مایه صاف کنی
 پیش از آن کین طرق بیرمکن

زین سیه مرل سیه دیو در است
 کز خواهی می مغاسک را
 کز بگوئی می ز غرق امان
 چون ازین مایه صاف کنی
 پیش از آن کین طرق بیرمکن
 با تو آنجا که مکر بدخواه است
 کز خواهی می مغاسک را
 کز بگوئی می ز غرق امان
 چون ازین مایه صاف کنی
 پیش از آن کین طرق بیرمکن

کز مین خطه را درین حاکت
 خصم این بند ویت دوراند
 کز چه دهقان جین دارد
 و رچه جلست کاه دهقان
 لیک چون در کف آوردش
 سم سحت مزاج او با مکر
 نیز دست و کند پای و حو
 مست خصمی بلند قفاست
 خونی صد هزار سالش پیش
 خانه در چرخ سفتین دارد
 و رچه چیرست وقت جوین
 رخ ترش کرد این و کن شیرین
 لیک زو کا ز ندکان بارک
 زشت روی و بلند پای و حو

من چو از سیر نکته بشنیدم
 همه دیوانه گشت و شنیدم
 همه بی آس که جو مش آخاد
 همه رنجور و هیچ کاری نه
 همه حیران و لیک ز علی
 همه لب بر کشاده همچو صدف
 در شدم یکجهان جوان دیدم
 همه در بند و بندید است
 همه سرست همچو شاخ آرد
 همه حال و هیچ باری نه
 همه ساکن و لیک ز علی
 همه سر در کف گشتان چو صدف

کز مین خطه را درین حاکت
 خصم این بند ویت دوراند
 کز چه دهقان جین دارد
 و رچه جلست کاه دهقان
 لیک چون در کف آوردش
 سم سحت مزاج او با مکر
 نیز دست و کند پای و حو
 در شدم یکجهان جوان دیدم
 همه در بند و بندید است
 همه سرست همچو شاخ آرد
 همه حال و هیچ باری نه
 همه ساکن و لیک ز علی
 همه سر در کف گشتان چو صدف

اودین که او را می بین
 من در میان چه می بین
 چه در میان چه می بین
 چون ازین راه فرود می آیدم
 شک به جبهه را طاعت می آیدم
 زانکه خاک در آیدم
 می شنیدم که در آیدم
 گفتش که در آیدم
 نیت این که در آیدم
 و منم که در آیدم

کز مین خطه را درین حاکت
 خصم این بند ویت دوراند
 کز چه دهقان جین دارد
 و رچه جلست کاه دهقان
 لیک چون در کف آوردش
 سم سحت مزاج او با مکر
 نیز دست و کند پای و حو
 در شدم یکجهان جوان دیدم
 همه در بند و بندید است
 همه سرست همچو شاخ آرد
 همه حال و هیچ باری نه
 همه ساکن و لیک ز علی
 همه سر در کف گشتان چو صدف

کز مین خطه را درین حاکت
 خصم این بند ویت دوراند
 کز چه دهقان جین دارد
 و رچه جلست کاه دهقان
 لیک چون در کف آوردش
 سم سحت مزاج او با مکر
 نیز دست و کند پای و حو
 در شدم یکجهان جوان دیدم
 همه در بند و بندید است
 همه سرست همچو شاخ آرد
 همه حال و هیچ باری نه
 همه ساکن و لیک ز علی
 همه سر در کف گشتان چو صدف

دل خوشی را به دل باطن
در این عالم

دیده شدن مردم اندر و مدد
چنانکه از تو به دل باطن

چنانکه از تو به دل باطن
دیده شدن مردم اندر و مدد

دل قوی دار صبح تردیست
صبح دیدم ز کوه به برزد
برج دروازه دیدم از میانه
پای حد زمانه تا اینجا است
یک از این رسته خان رستی
رستی از تنخ زخم عزرائیل
بی ز دروازه روانه بروان
طار می دیدم آنگون و بلند

لیکن ارچه نیت و تارکیت
تا بگفت این جوینگر پستم خود
شمار گشتم چو دیده شد اینجا
خستم این راه صحت گفتار است
رو که اکنون بخلد پیوستی
مژده مرده که از جنین تحویل
پس نهادیم هر دو چون کردن
چون که شستم ز آتشین نبرد

که در مدد هزار و یک
دیده شدن مردم اندر و مدد
چنانکه از تو به دل باطن
دیده شدن مردم اندر و مدد

خوشدل و تازه روی و ایمان
نه ز تو فیض و نشان اثری
سره و زلفشان همه یک رخ
با پها سوی قبله کرده دراز
رخت ز می متزل دگر بردیم

اندر و صد هزار صف بر ما
نه ز تقصیر تحشاش خبری
از کم اندیشی چو جنبش رخ
همه کوتاه دیده ایک از ناز
چون ز پایی آن مقر بر بردیم

همه من از غریبی گوی
نه ز تقصیر تحشاش خبری
از کم اندیشی چو جنبش رخ
همه کوتاه دیده ایک از ناز
چون ز پایی آن مقر بر بردیم

دیده شان جمله یکدگر را اهل
قبله شان نفس و دینشان سحر
همه با بهشت قبله و یک چشم
روی در متزل دگر کردم
چشمه شان را و قبله شان چار

اندر و خلقه خلقه مردم کمال
جانان دود و چشمشان اشک
همه افزون رضا و اندک خشم
چون از آن مرحله گذر کردم
مردمان دیدم اندر و بسیار

دیده شدن مردم اندر و مدد
چنانکه از تو به دل باطن
دیده شدن مردم اندر و مدد
چنانکه از تو به دل باطن

ز آن عالم

این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی

او چو می پیش خور و بدست
 او یکی بود لیک رویش دو
 رویی از هر فعل سوی صور
 وین و گیر زبان لیک از بوش
 سم سخن گفت و سم سخن پذیرفت
 زده چنین هزار عالم صف
 سمنی کام و بی زبان گویان
 سمنه باقی و بی چگونه و چون
 سمنه را قبله سوی علت خویش
 سمن در این صادر این لشکر عیب
 سمن درو عالم این صورت فرغ
 سمنه شان دید بی معصومان
 بارکی بالهای قدیسان
 در صفی خامشان کوی سینه
 دامن و او بخلق می گفتند
 هر دو بشید شتر شتر شامت
 باشم ایجا و دامنش آموزم
 پیر در حال بانگ بر من زد
 خنجر چشم و بد پسند میشال
 و آنکه زانو مقدر شدند

از چه بسیار خوار نادانست
 بهر اصلاح صورت من و تو
 رویی از هر علم سوی بدر
 آن یکی پر ز کوش لیک از بوش
 در یکی حال از ان دو شوکت
 پیش او از برای کسب شرف
 سمنه بی دست و بی قدم پویان
 سمنه از حسن و از خیال بیرون
 سمنه را قبله بر حلیت خویش
 سمن در این واردان حضرت عیب
 سمن درو عالم این صورت شرح
 یک صفش ز هر دانی و مطلوبان
 یک صفش را بهمان قیاس
 در صفی ساکنان بوی سینه
 هر یکی در نطق می پیافند
 کین سمنه تعبیه زهر شامت
 کسبه خواستم که بر دوزم
 نزد آن قوم خواستم تن زد
 که گفتیم ترا که چون او بکش
 که چه زایشو مقدر شدند

پیوستنی که بعد از کان است
 اصل کون و نون کان است
 کشف زمان و نون کان است
 اصل قرآن و نون کان است
 یادشای که اهل قرآن است
 داعی را احسان است
 بهر تر از غایت و نون کان است

خانه دفتر است
 ملک خویش را بنفان است
 ز آنکه در ملک خویش است
 پیچکس را بر و دیانت است
 ملک او را بر و دیانت است
 او را بدایع است
 در و دوازه عدم است
 مقصد غم و دوازه است
 ستم و دوازه است

این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی
 از این که اصل بودت خواهی گویای کمالی

نیکو کاران را از نیکو کاران
 و نیکو کاران را از نیکو کاران
 و نیکو کاران را از نیکو کاران
 و نیکو کاران را از نیکو کاران

صف دیگر که خاضع بود به
 و صف دیگر که خاضع بود به
 و صف دیگر که خاضع بود به
 و صف دیگر که خاضع بود به

گاه در علت مجاهده اند
 گاه در پیکر و گاه در صحنه
 همه هم پاده اند و هم پیشند
 کرده بر ذراتشان هزار عمل
 پس آن پایگاه بگذر است
 حیرت بر سر حیلست نه
 با حریف در سوال تا نشو
 منت از گفت او چونو کردم
 آن مکان بر دم خود شمن شد
 چون از ان اصل و مایه فرستم
 چون در شکل گشت بنیام

گاه در مجلس مشایده اند
 که در اثبات و گاه در محو
 همه هم نیشند و هم نشند
 نقشبندان کارگاه ازل
 سر بدین کلبها فرو داری
 رخ سوی پیشگاه جلت نه
 با یک در جوال تا نشوی
 باز از انجای قصد رو کردم
 در زمان من بمانم او شد
 طفل بودم هنوز زمر دادم
 پس بشهر پدر فرستادم

که بیغداد که بباید
 ساهها گشتم از برای خط
 گاه کردی مرا چو سیر نیاز
 گاه دل شمع راه غیرت بود
 کاسی از لطف بسط مستم
 چون از ان پردا بریدم من

که بغردویس که بها و یه
 کرد این پردای پنهان و
 گاه در پردای پنهان و
 گاه جان غرق در حیرت بود
 کاسی از زخم قبض بسط شدم
 یکی پرده که رسیدم من

ساختن دیدم اندر و پویان
 و ساختن دیدم اندر و پویان
 و ساختن دیدم اندر و پویان
 و ساختن دیدم اندر و پویان

رست ز دنی اختیار کو یان
 و رست ز دنی اختیار کو یان
 و رست ز دنی اختیار کو یان
 و رست ز دنی اختیار کو یان

علم آدم بخوانده ای که
 جان تو نشان بارگاه عدم
 زنده کن چو یک بارگاه عدم
 زنده کن چو یک بارگاه عدم
 زنده کن چو یک بارگاه عدم
 زنده کن چو یک بارگاه عدم

ملک آن که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم
 و در این عالم است که در این عالم

خیره ماندم ندیده مانده دل
 تا بر نمی از آن فزونی شوم
 پیشم آمد خوش لبیک فصیح
 سم برین صف که جای جامی است
 خویشش را در ما شمرده زبند
 رشته در دست صورت سوز
 تخته نقش کلک تکلیف
 شرح رایت بای نتوان زد
 چون رفتی ولایت کشت است
 رهبر اشخاص وحدت آمد پس
 نیک نزد یک لبیک پس دور
 او رساند ترا بقطر خویش
 در او کبر تا صدق رسی
 رهبر اصدقا بمقصد صدق
 این همه پوست بود مغر است
 بی نقاب عروف قرآرا
 چشم باز اندرین حال است
 بود المفاخر محمد منصور
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت فوج را سینه ز علم

من در این ره و وجان قیل
 خواستم تا در این طریق شوم
 عاشقی زان صفایم هیچ
 دست بر من نهاد و گفت
 ای پیر و از بر پریده لبند
 باز پیروی لایحوز و مجوز
 اتا تو در زیر بند تا نیغ
 پس برین روی رای نتوان زد
 که دوم عالم از درونش است
 خود بخود ره فرزانند کس
 رهنمای توانک آن نورست
 او ماند ترا ز فکر خویش
 بی او دار تا بحق رسی
 کونست از دیده حقیقت و صدق
 این همه داشت بود مغر است
 او تواند نمود هر چه خواهد
 کاندین روز کار سالک آو
 گفتم آن نود چیست گفت آن نود
 واعظ عقل و حافظ تنزیل
 خیل طالوت را سینه ز علم

الحظ الحظ که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم
 بنظر از این عالم است که در این عالم

چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم
 چون از این عالم است که در این عالم

اینکه در این کتاب
از هر کس که در این کتاب
نویسد که در این کتاب
نویسد که در این کتاب

عاصی آنجا که راند باید شمشیر
بوده آنجا که بود باید کوشش
صدر او ز جهان امیدست
بود در مجلس از کهر سفتن
سیرش از شهای سورت نوح
در سخا باسخ طبع با نیست
چونش شکام قاتل و قتل بود
لفظ او مست در سوال و جواب
علم دین نابد و سیرد بفتا
نانشد باز درج یا قوتش
چون برآورد و کوه را از و طریق
عشق او نغمه چنان خوش زد
او همنی علم عشق به دهن
بیدا و اصل استقامت است
چون قدر در سخا را نیکند
شد چو دیار دست قوسش
پیشش آن سر که در خیز بود
عمر او را ز بهر افزون
معنی بسم دیده بود و باز بود
ز دلین چو ترکیب خود توانم کرد

مچو ز کس ندیده باده چشم
مچو سوسن بدو زبان طاموش
قدرا و سایه بان خورشید
کشته بر منبر از دعا گفتن
صورتش ابتدای قوت روح
در سخن سید خطیب است
کاتب و حیحی جبرئیل بود
شکری بمجواب دامن از آب
جمل رحلت گزیده سوی فنا
مختصر بود عقل را قوتش
خواند سداش افیروز و فزونی
کاتش اندر دماغ آتش زد
خبر از راه سید به داند
حکم او حاکی قیامت است
چون قضا در قضا خطا کند
کشت زبانه زای غرضش
چون چراغ اندر آینه بود
پس بخشیدنت و بخشودن
بوالفاح محمد منصور
الفی از نکار خود کم کرد

اینکه در این کتاب
از هر کس که در این کتاب
نویسد که در این کتاب
نویسد که در این کتاب

باز این که در این کتاب
از هر کس که در این کتاب
نویسد که در این کتاب
نویسد که در این کتاب

اینکه در این کتاب
از هر کس که در این کتاب
نویسد که در این کتاب
نویسد که در این کتاب

عقل ازین صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب

راهی ز خمت و تعب بود
زیرک از ریج لی خرد زهد
نفس کل چون کل عدوت شست
تا چون خورشید دینت رخ نمود
باحسود تو خواند اسطفت
زنده با کینه تو سیح نبود
کز تو موجود از بری باشد
حاسد را با تو در نعیم بود
دشمنت را بس اسرار خشن
ای در آموخته معاصر
با تو بگرد از آن ز نکرد
جز باز آفرین نیات نیست
خود جز انیت مباد کار بود
نه قضا به نام و نه ان کردی
تا یکی چشم جور برد
تا ز حکم تو عقل در تکلیف
شمت عدالت ازین دین را
بذل فی ذللی همی تو کنی
این در کار اگر چه غار و قند
داو شده فوق تحت مبادت

ماه لی عقده و ذنب بود
چشم نیکو خشم به زهد
نام او بر فراز رخ نبوشت
نفس بچ را نه یار ماند و نه سو
کا کشر و اذکر ما دم اللط
در چه معدوم گشت نبود
همچو معدوم اشعری باشد
در مسشش عرق جیم بود
از دمانی حسود هم حشمت
مرد پیران استسمانی را
با تو انکشت بس در از کرد
جز بخلق حمیه آرت نیست
کار را بستن از نیاز بود
بلک این شغل بهر آن کردی
قاضیا ز قضا بیا خوب
ادب القاضی کند تالیف
مغزین کرده مغز تقین را
عدل فی عللی همی تو کنی
بسر دین لعیف معروفند
کوی نفس داد شده دادت

چشم نیکو خشم به زهد
نام او بر فراز رخ نبوشت
نفس بچ را نه یار ماند و نه سو
کا کشر و اذکر ما دم اللط
در چه معدوم گشت نبود
همچو معدوم اشعری باشد
در مسشش عرق جیم بود
از دمانی حسود هم حشمت
مرد پیران استسمانی را
با تو انکشت بس در از کرد
جز بخلق حمیه آرت نیست
کار را بستن از نیاز بود
بلک این شغل بهر آن کردی
قاضیا ز قضا بیا خوب
ادب القاضی کند تالیف
مغزین کرده مغز تقین را
عدل فی عللی همی تو کنی
بسر دین لعیف معروفند
کوی نفس داد شده دادت

چون از این صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب
چون از این صفت است که در عالم غیب

برز عقل از شرف مکانت باد همچو جان عسمر جاد و دانت باد
 منی راز ما بین تو باد معطی از ما بین تو باد
 سیرت مایل محال مباد
 صورتت قایل زوال مباد

تمام شد رساله سیر العباد قدوة المحققین و قطب الاقطاب
 الصاوقین قدس الله سره و نور الله مرقدہ حکیم سنائی
 رحمه الله علیه فی تاریخ سادس عشرین
 شهر رجب و الاظفر

علی قنبل
 الصلوة
 والرحمة



کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ۱۰۲۹

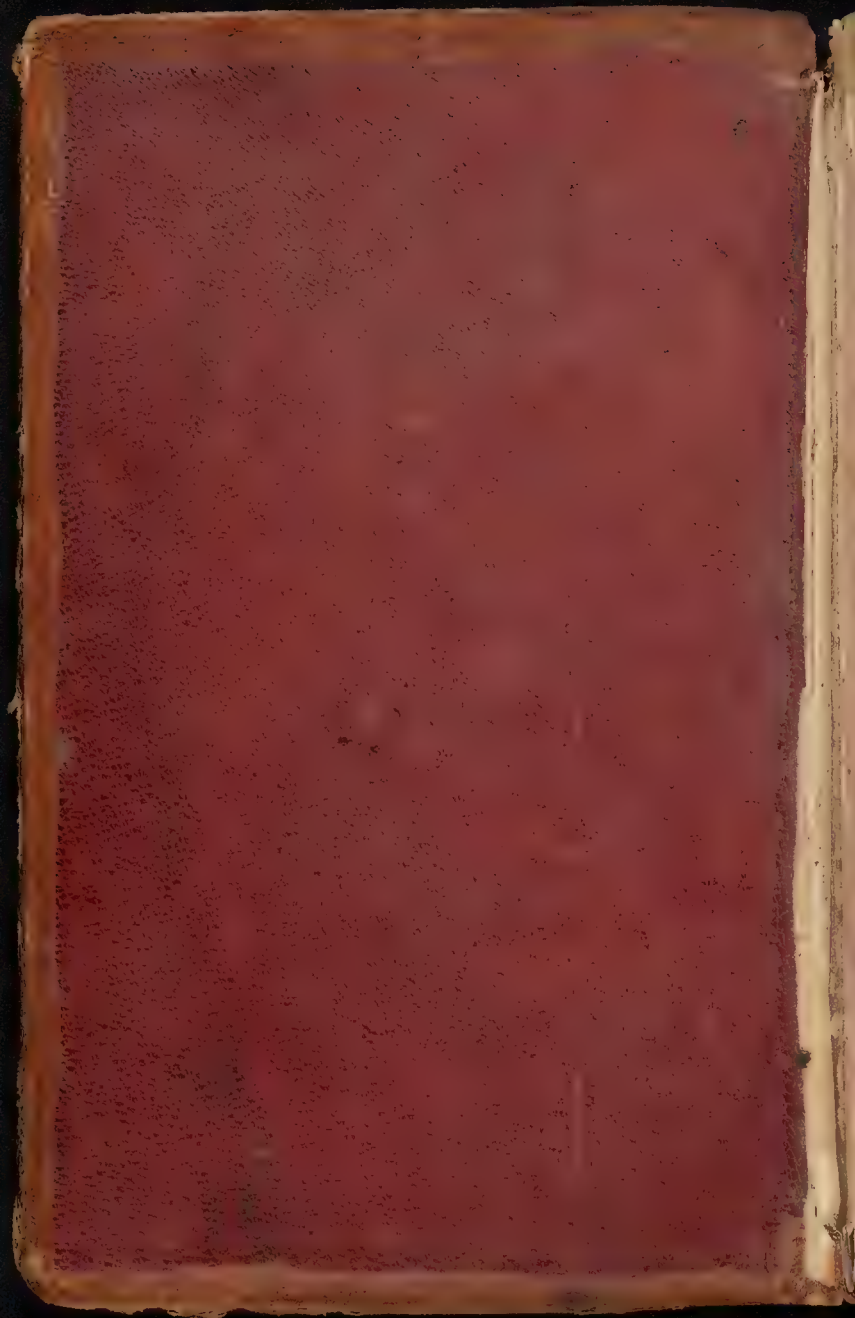
تم باشکله می
 ۱۱۹

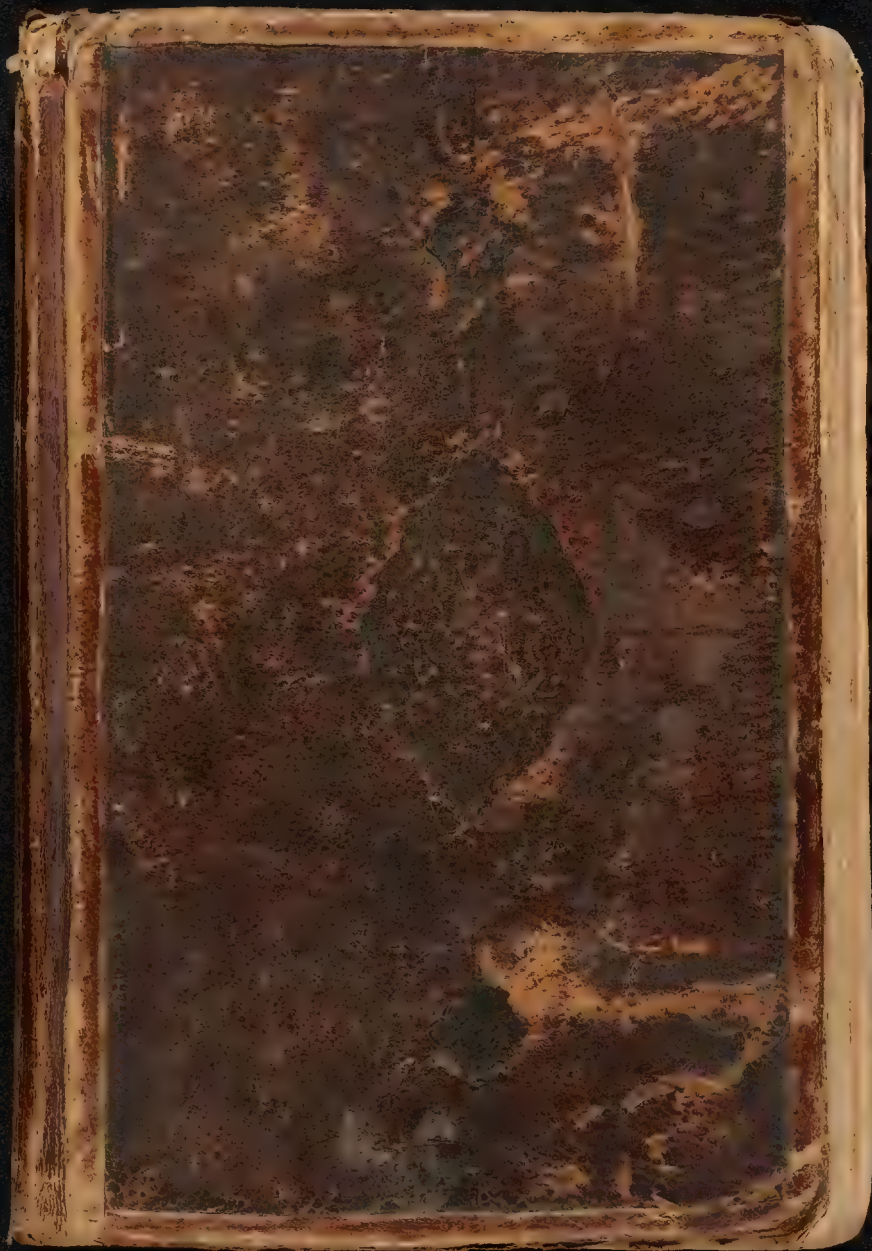
247

نام خدا رکعت این کتاب دیدان
قصه سنان که به دست میرفت و تشریف
بر آید و آنرا حضرت پیر و صوفی

خاندانی ماست بیادگار تقدیم شد
امید و ارم این نیر را فراموش نگذارید
میرزا محمد

میرزا محمد













بنام خدا رکعت این کتاب دیدان
 مقدم شده است به دست میرزا محمد
 به آر فراتر حضرت پرورشور
 همانند می باشد بیا دکار تقدم شد
 اینه وارم این برادران لغزانه
 محمد حسن

